ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمائش میاں چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب لاہور

الشاکرین

تعداد جلد (۱۰۵۰)

در مطبع وکٹوریا پریس لاہور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ثنای مر حضرت ایزد متعال ذو الجلال والافضال آنکه بنده شکسته دل خسته عاصی
فقیر حقیر هیچمدان اضعف من عباد الله الصمد هرکرن ولد متهرا داس کنبو ملتانی که روزی
در دار الخلافه متهرا الصحبت یاران نشسته بود بعضی دوستان گفتند که تو مدتی در خدمت نواب
مستطاب غفران پناه رضوان دستگاه حاتم زمان نوشیروان دوران نواب اعتبار خان منشی بوده
[illegible] در فن انشا صرف کرده چیزی بطریق یادگار بنویس که مردم بخواندن آن بهره حاصل
[illegible] آن عزیزان خطی چند بعبارت شکسته و گسسته بقلم آمد که طالبان
[illegible] بکار آید مشتمل گشت بر هفت باب باب اول که
[illegible] سلاطین نویسند باب دوم در اصدار فرامین باب سوم در
[illegible] پروانجات باب چهارم در نوشتن عرایض باب پنجم در مکتوبات که
[illegible] روزگار با هر یک نویسند باب ششم در خط و قباله شرعی باب
[illegible] نوشتن دستک و سرنامه التماس از فضلای روزگار و بلغای دوران آنست
در عبارت سهوی واقع شده باشد بذیل کرم بپوشند و قلم اصلاح بران جاری

دارند بیت بپوش گر خطائی رسی و طعنه مزن * که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود

باب اول که سلاطین بسلاطین نویسند در جواب آن نامه برای صلح حمد و سپاس
مر حضرت بیچون را که بساط این همه ممالک ربع مسکون به بادشاهان و مرزبانان فراخور
هر کدام بید قدرت خود قسمت نموده و نوازشهای بی اندازه فرموده پس آن مردم را
باید که شکرانه این موهبت عظمی بر خود لازم دانسته در رعایت احوال رعایا و برایا که بدایع خالق
اند بجان کوشند و بغور رسی مظلومان و ملهوفان و ستم رسیدگان بواجبی نمایند و باحوال
یتیمان و بینوایان پردازند و دلهاے گوشه نشینان و مهجوران خداپرست که بنجواهش
لب نمیگشایند بدست آورند و آسودگی خود را در خلایق بدانند که درینصورت موجب
خوشنودی حق سبحانه تعالی و باعث قوام بنیان سلطنت و جهاندار یست لیکن این آرزو
وقتی میسر شود که بادشاهان ممالک بقسمت خدا راضی بوده درمیان یکدیگر رابطه اخلاص
و شیوه اتحاد در انتظام دهند تا خلق الله در مقام آسودگی بوده شکرانه حضرت
صمدیت بجا آورند و سوداگران ممالک محروسه اخلاص یکدیگر دانسته آمد و رفت میکرده باشند
و به نفایس هر دیار خلایق را محظوظ گردانند چون همگی همت و جملگی نهمت این نیازمند
درگاه الهی محض برفاهیت احوال خلایق مصروفست بنابران بجهت استحکام مبانی
محبت و وداد زبده مخلصان با اعتقاد و قدوه محرمان با اخلاص خواجه ابوالحسن
را فرستاده شد بعضی مقدمات که مرکز خاطر همایونست بعبارت درنمی آید زبانی
در خلوت بعرض گرامی آن سلطنت پناه خواهد رسانید و ادراک مرضی خاطر عاطر
آن بادشاه ظل الله نموده باینجانب اطلاع سازد تا بهر چه باے جهان آرائی اقتضا نماید
مد نظر نیز همان معمول شود و طریقه یگانگی و یکجهتی آنکه پیوسته طریق رسل و رسایل مسلوک دارند هیچ

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ثنای مر حضرت ایزد متعال عزّ و الجلال والافضال آنکه بندهٔ شکسته دل خسته عاصی
فقیر حقیر هیچمدان اضعف من عباد الله الصمد هرکرن ولد متهراداس کنبو ملتانی که روزی
در دار الخلافه متهر الصحبت یاران نشسته بود بعضی دوستان گفتند که تو مدتی در خدمت نواب
مستطاب غفران پناه رضوان دستگاه حاتم زمان نوشیروان دوران نواب اعتبار خان منشی بودهٔ
... در فن انشا صرف کردهٔ چیزی بطریق یادگار بنویس که مردم بخواندن آن بهره حاصل
... این عزیزان خطی چند بعبارت شکسته و گسسته بقلم آمد که طالبان
... ره بکار آید مشتمل گشت بر هفت باب باب اول که
... سلاطین نویسند باب دوم در اصدار فرامین باب سوم در
... پروانجات باب چهارم در نوشتن عرایض باب پنجم در مکتوبات که
... روزگار با هر یک نویسند باب ششم در خط و قباله شرعی باب
... نوشتن دستک و سرنامه التماس از فضلای روزگار و بلغای دوران آنست
در عبارت سهوی واقع شده باشد بذیل کرم بپوشند و قلم اصلاح بران جاری

دارند **بیت** بپوش گر خطائی رسی و طعنه مزن * که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود

باب اول که سلاطین بسلاطین نویسند در جواب آن نامه برای صلح حمد و سپاس مر حضرت بیچون را که بساط این همه ممالک ربع مسکون به پادشاهان و مرزبانان فراخور هر کدام بید قدرت خود قسمت نموده و نوازشهای بی اندازه فرموده پس آن مردم را یا که شکرانه این موهبت عظمی بر خود لازم دانسته در رعایت احوال رعایا و برایا که بدائع خالق اند بجان کوشند و غور رسی مظلومان و ملهوفان و ستم رسیدگان بواجبی نمایند و باحوال یتیمان و بینوایان پردازند و دلهای گوشه نشینان و مهجوران خدا پرست که بخواهش لب نمیگشایند بدست آورند و آسودگی خود را در خلایق دانند که در نیصورت موجب خوشنودی حق سبحانه تعالی و باعث قوام بنیان سلطنت و جهانداریست لیکن این آرزو وقتی میسر شود که پادشاهان ممالک بقسمت خدا راضی بوده در میان یکدیگر رابطه اخلاص و شیوه اتحاد در انتظام دهند تا خلق الله در مقام آسودگی بوده شکرانه حضرت صمدیت بجا آورند و سوداگران ممالک محروسه اخلاص یکدیگر دانسته آمد و رفت میکرده باشند و به نفایس هر دیار خلایق را محظوظ گردانند چون همگی همت و همگی نهمت این نیازمند درگاه الهی محض بر رفاهیت احوال خلایق مصروفست بنابران بجهت استحکام مبانی محبت و وداد زبده مخلصان با اعتقاد و قدوه محرمان با خلاص خواجه ابوالحسن را فرستاده شد و بعضی مقدمات که بر گذارش خاطر پیوسته بعبارت در نمی آید بزبانی در خلوت بعرض گرامی آن سلطنت پناه خواهد رسانید و ادراک مرضی خاطر خطیر آن پادشاه ظل الله نموده باینجانب اطلاع سازد تا هر چه باعث جهان آرائی اقتضا نماید منظور نیز همان معمول شود و طریقه یگانگی و یکجهتی آنکه پیوسته طریق رسل و رسایل را مسلوک دارند و هیچ

اهل التصور نظر یابند و از نفایس این دیار بهرچه احتیاج باشد بی تکلف اعلام بخشند تا در ارسال
رابطهٔ اخلاص بتقدیم رساند بالفعل بعضی سوغات بتفصیل یادداشت علیحده مصحوب خواجه
مذکور ارسال یافته بنظر مبارک خواهد گذرانید آفتاب دولت و سلطنت از افق ابهت طالع و
لامع باد جواب آن نامه نامهٔ همایون و صحیفهٔ مبارک که مشتمل بر مصادقت و یگانگی دلی بود مصحوب
عزت آثار محرم اسرار خواجه ابوالحسن فرستاده بودند با انواع تحالیف آن دیار در بهترین زمانی
رسید خاطر ملکوت مناظر را فرحتی تازه و مسرتی بی اندازه روی داد و آنکه مرقومهٔ خامه مواخات
گردیده بود که فیما بین مبانی محبت و روابط مودت استحکام پذیرد و در ممالک محروسه یکدیگر بدایع
و موجب رفاه و آسودگی خلق الله باشد همان فوائد بود و اینمعنی بغایت مستحسن افتاد که امری شریف تر در عالم
کون و فساد تعلق بمبادی دوستی و اتفاق نیست خصوصاً انتظام سلسله کائنات بدان منوط و مربوط
است حقاکه مدتیست که خاطر همایون میخواست که یکی از معتبران هر اعید آن کار آگه را فرستاده رشتهٔ
رابطهٔ اتحاد و یگانگی در میان آرد که خاص و عام از آسیب حوادث روزگار در امان بوده
مرفه الحال و فارغ البال باشند اما بواسطهٔ بعضی موانعات ضروری که شرح آن موجب تطویل است
این آرزو در پرده توقف ماند الحمد لله که آن سلطنت پناه در بنیاد سبقت نموده محرک سلسلهٔ محبت
شدند و دلیل موحدتی و یکرنگی از همان تصور توان کرد و درینولا نیز مشیخت مآب معتمد خان شیخ کمال را
یکی از مخلصان صادق الاعتقاد درین دودمان عالیشان است بملازمت فرستاده شد و آنچه مصلحت
ملک و آسودگی جمهور انام بوده باشد کوشند و پیوسته نسبت یگانگی و یکدلی را مرعی داشته ابواب رسل و رسایل
مفتوح دارند که باعث ازدیاد وداد مودت خواهد بود و بعضی تحالیف مصحوب خان مذکور ارسال شد بنظر
خواهد آورد و آنچه مشار الیه زبانی عرض نماید بدرجهٔ یقین تصور فرمایند آفتاب دولت همواره تابنده باد
مهر آن مکاتبه مشهور از انور اعلیحضرت سلطنت پناه حشمت دستگاه ظل الله سپرده اند

که در بنولا لکر بسمع همایون رسید که ولایت سرحد که از قدیم الایام تعلق محروسه داشت از ان سلطنت
تباه رو بخرابی آورده مال و اسباب بغصب گرفته رعایا آنجا را بغارت نموده جلاوطن ساختند و نیز بعضی از دو
بجستی بسی و در میانه خدا امید آنکه حال ولایت ایشان را از خود شنیده ایم و در یکدیگر جدائی
بود بنابران ملک و ولایت ایشان نگرفتیم و آن شنیده باشند که درین ملک چه قدر بادشاهان
و بادشاه زادها و زمینداران که در حصن حصین بودند از افزونی مال و کثرت لشکر سر تکبر فرو نمی آوردند
و با حوال رعایا و برایا نمی پرداختند و دست تطاول بمال مردم دراز کرده بودند هر چند
که بنصائح ارجمند آنها را راه مینمودیم از بی سعادتی خود سخن نصیحت را گوش نه
کردند عاقبت چون نیت این نیازمند درگاه ایزدی محض بر رفاهیت احوال
خلائق بود بتائید آسمانی و به نیروی دولت روزافزونی همه آنها را زیر کردیم و هر کس که شوخی نمود
جان و مال او را بغارت دادیم و بعضی ها که زنهار خواسته التجا بدرگاه والا آوردند از سر گناه
آنها در گذشتیم و از جان و مال و ناموس آنها نبخشیدیم چنانچه اکثر شاهزاده ها حلقه بندگی در گوش
کرده در سلک بندهای درگاه در آمدند و کمر خدمت و اطاعت بر میان بسته فرمانبردار اند و این آوازه
ملک گیری و فتوحات غیبی که خدا تعالی به بنده خود کرامت فرموده بگوش هوش ایشان رسیده
باشد بهتر آنست که رابطه اتحاد قدیم را مرعی داشته آنچه مال و اسباب مردم آنولایت بغارت
برده باشند واپس دهند و تلافی و تدارک تعدی گذشته نمایند و آنولایت را در ساعت حواله
اشخاص اینجانب نمایند که سکنه آنجا بار دیگر بجای قدیم آمده آباد شوند که در خصوصیت قدیم جانبین نقصان
نرسد و اگر خیال فاسد بخاطر آورده از راه عناد خلق خدا را پریشان سازند هر جا مقرر نمایند یکی از بندهای درگاه
آسمان بارگاه در انجا رسانیده شود و بخدمت ایشان حاضر شود **نظم** اگر صلح خواهی نخواهیم جنگ + و گر
جنگ خواهی ندارم درنگ + دو همراه بازان بکین ده پیام + حکایت برین ختم شد والسلام +

جواب آن نامه گرامی آن سلطنت پناه در اسعد زمان رسید و آنکه خرابی سرحد ولایت قدیم
بود میدانید که آن ولایت از قدیم الایام در تصرف بزرگان اینجانب بود عاقبت چندگاه مناسب وقت
بعضی امرایان از تصرف اولیای قاهره بدر رفته بود چون در میان یکدیگر ممالک و ولایت اشتراک
از خود میدانستیم بنابران مقید نشدیم که آن ولایت را بندهای درگاه داخل ممالک محروسه نمایند
درینولا چون فرزند اقبالمند سعادت یار مرزا یادگار بطریق سیر و شکار بآنحدود عبور نمود
گماشتهای ایشان شرایط خدمت اخلاص بجا نیاوردند و اظهار بیگانگی نمودند فرزند مذکور از آنجا
که ایام خورد سالی است تاب نیاورده آن ولایت را بیکی از بندهای درگاه سپرد که بخالصه شریفه ضبط نمایند
ازین رهگذر غبار بر دامن خاطر نشسته بود بر معامله دنیا مغرور و معجب نباید بود بر چنین فتوحات تفاخر نباید کرد
که چون سرداران آن ممالک از شومی نفاق بغضب الهی گرفتار گشته از ملک و ولایت خود آواره شده
بودند اسیر و دستگیر کردن آنها بجا بود در تصرف خود آوردن چه قدر کار است هنوز شما را با شیر کارزار
و با شیران خونخوار کار نیفتاده است هرگاه که در میدان مردان در آیند آنزمان معلوم خواهند کرد
که ازین تا این کجا فتن چه رنگ پیدا شود. بیت. گر پادشاهی بمیدان در آی زنا تا که را ملک بخشد خدا.
خاطر و دیده براه است هرگاه موکب اقبال عزیمت باین حدود نماید یکی از خدمتگاران درگاه آسمان
جاه متوجه باستقبال ایشان گردد و زیاده چه اظهار نماید. باب دوم در اصدار فرامین
فرمان خدمت صوبه داری چون آفتاب جهانتاب حکم خاقانی ظل سبحانی از افق عنایت و مهربانی طلوع نمود
که خدمت صوبه گی و ریاست رحیم آباد را از ابتدای فصل خریف ایلان ئیل بعمدة الملک رکن
السلطنت القاهره عضد الدولة الباهره قدوة خوانین بلند مکان بهادرالدین خان قلی بهادر
مرحمت فرمودیم و زمام حل و عقد و رتق و فتق آن صوبه بدست اختیار او سپردیم باید که چنانچه از حسن سلوک
و کاردانی و شجاعت و مردانگی او متصورست دقیقه از دقایق آن تا مرعی نگذارد و

... [illegible] و بار بواجبی خبردار باشد که از قوی بر ضعیف ستم و تعدی واقع نشود و هیچ
ضبط که مردم [illegible] ته مال واجبی را از قرار واقعی و راستی بوکیل خالصهٔ شریفه
دهگماشتهای جاگیرداران را جواب گویند و هرکس [illegible] ادا حسب هرروزه زر و اوراق نوعی تنبیه
و تادیب نمایند که مردم دیگر عبرت گیرند و آنچه روی دهد حقیقت آن [illegible] عرضداشت می‌نموده
باشند و بعضی زمینداران دامن کوه که هرسال از قسم فیل و گوت و نافه و مشک و جرهٔ پیشکش
مقرر میدهند از آنها گرفته بدرگاه والا ارسال دارد و سبیل متصدیان مهمات و کروریان و جاگیر
داران و زمینداران و چودهریان و قانونگویان و مقدمان و رعایای صوبهٔ مذکور آن عمدة
الملک را صوبه دار و حاکم مستقل دانسته از سخن و صلاح او بیرون نروند و متابعت او را کما ینبغی
بجا آورند و شکوه و شکایت او را دربارهٔ خود موثر دانند و هرکس از جاگیرداران
از سخن صلاح او انحراف نماید آن عمدة الملک جاگیر او را تغیر داده بدرگاه والا عرضداشت نماید تا بجای
او دیگری از حضور تعین شود در این باب حسب المسطور عمل نموده تخلف نورزند.

فرمان خدمت قضا

چون بر ذمه همت همایون ما لازم است که خلق الله را از طریق ظلمات گمراهی
[illegible] وره براه راست دلالت نماید تا حصول مامول وقتی که قاضی دیندار عالی
مقدار نقاهت آثار در هر شهر و بلاد تعین فرمایم تا عالمیان از سرگشتگی بیدای
ضلالت بر آورده ابواب خیر و صلاح بر روی ایشان گشاید چون این خصایل پسندیده
[illegible] ت شریعت فضیلت آثار غیاث الدین محمد موجودست بنابران منصب رفیع القدر قضای
[illegible] ه کابل بدو تفویض فرمودیم که بدین امر بواجبی پرداخته در تحقیق قضایای شرعیه بذاهب نمایند
[illegible] ضیه و معامله که در ان شهر روی دهد بحسب شرع شریف فیصل دهد و آنچه لوازمه دینداریست
[illegible] بازو دقایق آن نامرعی نگذارد و امر شریعت را بنوعی انتظام دهد

که فردا روز حساب از عهده جواب آن تواند برآمد سبیل حکام و عمال و جمهور انام از خواص و عوام بلده
مذکور آنکه شریعت شعار را قاضی مستقل دانسته بمراسم تعظیم او در آنچه ینبغی بجا آورند و در کلی و جزوی
قضایای شرعیه و معاملات دینیه رجوع باشارت و استصواب او نمایند و هر کس را که از قبیل خود
بامر قضا تعیین نماید نایب مناب و قایم‌مقام او دانند و امر و نهی او بجا آرند و سخن او را که مطابق
شرع شریف باشد بگوش هوش استماع نموده انحراف نورزند و درین باب حسب الحکم عالی
عمل نموده تخلف نورزند **فرمان کوتوالی** چون حقیقت عملداری و شجاعت و کاردانی
سعادت نصاب محمد باقر بعرض معلی رسیده بنابران از روی مراحم خسروانه خدمت کوتوالی
بلده دولت آباد مقرر فرمودیم که بشیوه راستی و دیانت شعار خود ساخته لوازم و مراسم آن
امر بواجبی پرداخته از چوکی و پهره خبردار بوده بدعای دوام دولت ابد پیوند اشتغال نموده باشد و چنان
سعی نماید که آثار دزد و او چکه دگره بر زیر اینجا نماند و از زنان محتاله و دلاله و حیله گر که زنهارها
مردم را بفسانه و فسون فریب داده بدراه میبازند پیروی نموده دست اینها را از ین کار کوتاه گرداند
که رخنه در اساس ناموس مردم کبار واقع نشود و در ارزانی غله و اجناس دیگر تا ممکن است کوشش بلیغ نماید
که از گرانی غله و رنال مردم نقصان راه نیابد و آنچه روی دهد واقعه نویس را از قرار واقعه و راستی بدرگاه والا عرضداشت
نموده باشد سبیل متصدیان مهمات و ارباب کلان تران و سایر امتوطنان و جمهور انام از خاص و عام بلده مذکور
آنکه مشار الیه را کوتوال مستقل دانسته هر قضیه و معامله که در آن شهر رو دهد با او رجوع نمایند و از سخن صلاح
مومی الیه که بر آئینه موافق ضابطه پادشاهی قانون شاهنشاهی بوده باشد بیرون نروند و تعرف او را آنچه ینبغی بجا آورند
و درین باب حسب الحکم عمل نموده تخلف نورزند **فرمان مدد معاش** درینولا فرمان سعادت نشان لازم الاذعان
شرف صدور یافت که مبلغ بیست و یک تنکه دو پیه دام بموجب مفصله ذیل از پرگنه ظفرآباد و از تغیر نتیجه الامراء العظام میرزا
فریدون من ابتدای فصل ... سنه ... بوجه جاگیر مستحق الخدمت متوسل بحضرت الخاقانی نادرخان مقرر فرمودیم

می باید که چودهریان و قانون گویان و رعایای پرگنه مذکور مومی الیه را جاگیردار محال وا[illegible]
مال واجبی و حقوق دیوانی خود را از قرار واقعه و راستی بگماشته خان مذکور جواب گویند و هیچ قاصر
منکر نگردند و آنچه جاگیردار سابق از فصل مذکور تحصیل نموده باشند باز گردانیده و مند درین باب
قدغن تمام دانسته حسب الحکم اشرف عمل نمایند فرمان در منع زکوة کروریان و جاگیرداران
و زمینداران و چوکیداران و گذربانان راه کابل بعنایت مراحم خسروانه امیدوار بوده بدانند
که چون سعادت نصاب سخن الافتخار یادگار که یکی از معتقدان درگاه گیتی پناه است بولایت
میرود و اسباب سوداگری از سرکار خالصه شریفه و پارۀ از خود نیز همراه دارد باید که بعلت باج
و زکوة مزاحم حال او نگردند و هر جا که نزول نماید از چوکی و پهره خبردار بوده از مخاطره و مخوفه
از حد حدود خود بسلامت بگذرانند و اصلا معطل نگذارند اگر عیاذاً بالله در حدود کسی
امر واقع خواهد شد از عهده جواب آن بیرون خواهند آمد و هرگاه که آن سعادت مآب از ولایت مراجعت
[illegible] نماید حکم اشرف را حسب المسطور عمل نموده تخلف نورزند فرمان [illegible] مبلغ پنجه
لک دام چون عرضداشت خاطر همایون ما رفاهیت حال و رعایت احوال بندهای قدیم که عمر
عزیز خود را در خدمتگاری و جانسپاری با خلاص و عقیدت تمام بسر برده باشند مصروف است بنابران
قدیم الخدمت زبده دولتخواهان با اخلاص فدویان بالاختصاص خواجه ابراهیم که مدتها بامر
بخشیگری لشکر فیروزی اثر مخصوص بوده در هیچ وقت و امری از مهمات تقصیر ننموده لوازم آنرا
موافق مرضی خاطر اقدس بتقدیم رسانیده درین ولا از کثرت ضعف و ناتوانی و پیری بر او استیلا یافته نظر بقدم
الخدمتی و اخلاص جبلی او نموده از روی عاطفت شاهنشاهی او را از خدمت معاف داشته مبلغ
پنجلک دام از پرگنه بهرام پور که وطن مالوف اوست حسب التماس او بطریق انعام علی الدوام مرحمت
فرمودیم که فصل بفصل و سال بسال صرف احتیاج نموده بدعای دولت ابد پیوند اشتغال نموده باشد باید حکام

عمال و متصدیان مهمات و کروریان و جاگیرداران حال و استقبال حسب الحکم اقدس اعلی
نموده مبلغ مذکور را از محل تنکه تنخواه نموده بتصرف مشار الیه گذارند و از جمیع جهات و تکلفات
معاف و مرفوع القلم شمرده هیچ وجه مزاحمت بحال گماشتهای او نرسانند بسبیل چودهریان و قانون
گویان و مزارعان آن محال آنکه مال واجبی و حقوق دیوانی خود را بگماشته آن قدیم الخدمت جواب
گویند و هیچ قاصر و منکسر نگردانند فرمان در باره فریاد رکن السلطنت القاهره قدوه خوانین
بلند مکان عمدة الملک قاسم خان بتوجهات خسروانه مخصوص و مباهی بوده بدانند که درینولا خواجه یوسف
نسفی آمده بدرگاه آسمان جاه استغاثه نموده که مبلغ نقد و جنس از مال رانم عبد المؤمن بدخشی بموجب
تمر و برو تعدی متصرف شده باید که بر مضمون فرمان قضا جریان اطلاع نموده او را نزد خود طلبیده بتحقیق معامله
نیک و بد رسیده آنچه حقوق رافع بوده باشد از متعدی بدهانند که دوباره استغاثه بعرض اشرف نرسد و اگر در انجا
متعذر الانفصال بوده باشد طرفین را بدرگاه والا بفرستند و حقیقت را از روی تحقیق و تنقیح بعرضداشت نماید
که در هوار العدالت عالیه بمقتضای شریعت غرا حق بحقدار عاید گردد و متعدی را تنبیه باید که باعث عبرت مردم
دیگر شود و نیز باب بعد عرض تمام دانسته حسب الحکم اشرف عمل نمایند فرمان خدمت دیوانی
چون بثبت رسید که حقیقت جمع و خرچ صوبه ملتان بعرض مقدس نرسیده یقین که باعث آن
غیر از تقصیر و بیوقوفی و بی دیانتی دیوان آنجا امری دیگر نخواهد بود و بنابران قدوة الاماثل
والاقران دیانت و کفایت شعار خواجه عبد الستار را از فضل لطف تنخواه و تبدیل بخدمت دیوانی
صوبه تعیین فرمودیم که بلوازم و مراسم آن امر بواجبی کوشیده از مال جهات و سائر جهات محال
خالصه شریفه و جاگیرداران خبردار بوده جمع آن صوبه را از قرار واقعی و از روی راستی مشخص سازد و آنچه حصه
خالصه شریفه بود داخل خزانه عامره گرداند و حصه جاگیرداران را بجاگیرداران و اصل گماشتهای ایشان نماید و طومار جمع
خرچ آن صوبه را با عمل دیوان سابق بدرگاه جهان پناه ارسال دارد بر جایانه سلوک

نماید که مرفه الحال بوده در زراعت و عمارت خود مشغول باشند و رعایا را در کاشتن جنس ترغیب
کامل نماید که جمع پرگنات سال بسال افزون شود و سبیل متصدیان مهمات و کروریان و جاگیرداران
و چودهریان و قانونگویان آن صوبه آنکه موسی الیه را دیوان مستقل دانسته آنچه لوازمه دیوان
گری بوده باشد با و رجوع دارند و چیزی از نظر و قلم او پوشیده و پنهان ندارند و از
سخن صلاح او که هر آئینه موجب دولتخواهی و قانون شاهنشاهی بوده باشد بیرون نروند
و متابعت او را کما ینبغی بجا آرند و درین باب حسب الحکم عمل نموده تخلف نورزند باب
سوم در شرح سواد انجامات پروانه کروری گری چودهریان و قانونگویان و
متصدیان و مزارعان پرگنه رحیم آباد در اعلام آنکه چون حسب الحکم جهان مطاع آفتاب شعاع خدمت
کروری گری پرگنه رحیم آباد مذکور را از ابتدای فصل خریف تخاقوئیل بسعادت نصاب
محمد معصوم مقرر و مفوض گشته باید که مشار الیه را کروری مستقل آن پرگنه
دانسته مال واجبی و حقوق دیوانی سال بسال از قرار واقعی با مشار الیه جواب گویند و
در هیچ باب قاصر و منکسر نگردند و از سخن استصواب او که هر آئینه موجب دولتخواهی که کفایت
مال پادشاهی بوده باشد بیرون نروند و متابعت او را کما ینبغی بجا آرند و از معاملات
کلی و جزوی پرگنه مذکور چیزی از و پوشیده و پنهان ندارند و سبیل موسی الیه آنکه راستی و دیانت
شعار خود ساخته بلوازم آن امر بواجبی پرداخته دقیقه از دقایق کاردانی و دولتخواهی نامرعی
نگذارند و برعایا چنان سلوک پسندیده نماید که مرفه الحال بوده در تکثیر زراعت و عمارت
سرگرم باشند که هر سال افزونی جمع پرگنه گردد و آنچه تحصیل شود او را بخزانه عامره
ارسال داشته باشد و درین باب عمل نموده انحراف نورزند پروانه جاگیرداری
چون حسب الحکم جهان مطاع آفتاب شعاع مبلغ بست لک روپیه از پرگنه

دریدآباد و مسایبتدای فصل خریف تخاقوئیل از تغیر امارت و ایالت پناه ظفر خان وجه معاش
جاگیر رفعت مرتبت بهادر خان مقرر و مفوض گشته و بتاریخ بیست و یکم ماه شوال بعرض مکرر رسید
دربنیاب فرمان عالی نشان درست می نماید باید که چودهریان و قانونگویان و رعایای پرگنه
مذکور موصی الیه را جاگیردار محال دانسته مال و جهیع حقوق دیوانی بگماشته خان مذکور جواب
گویند و بکدام از انجمله موقوف و معطل ندارند و آنچه جاگیردار سابق از ان فصل تحصیل نموده
بعد از وضع رسوم تحصیلدار بگماشته جاگیردار حال بازگردانیده دهند دربنباب قدغن تمام دانسته
حسب المطور عمل نمایند

پروانچه فوطه داری

سعادت و عزت نصاب میر ابراهیم
کروری پرگنه محمود آباد و را اطاعی آنکه چون خدمت فوطه داری پرگنه مذکور از ابتدای فصل خریف
تخاقوئیل زبدة الاقران دیانت راهی مقرر و مفوض گشته باید که آنچه مال و وجهات و سایر جهات
ازان پرگنه بتحصیل شود روز بروز تحویل و تسلیم گماشته او نموده در کوٹهی خزانه
با حتیاط تمام نگهدارند و روزنامچه را بدستخط گماشته فوطه دار نویسانیده بدفتر
اعلی ارسال داشته باشند و بکدام بی تحویل او جائی دیگر نگهدارند و خبردار باشند که گماشته
فوطه دار از مال سرکار سود او معامله نموده پریشان نسازد که ثانی الحال اگر نزد فوطه دار
باقی خواهد ماند و از عهده جواب آن خواهد بر آمد دربنباب قدغن عظیم دانند

پروانچه کارکنی

چودهریان و قانونگویان و متصدیان پرگنه نور پور بدانند چون زبدة الاقران
مطیع الاسلام خواجه ابوالحسن را بخدمت کارکنی پرگنه مذکور تعیین نموده شد باید که کارکن
مستقل آنجا دانسته در جمیع معاملات کلی و جزوی از سخن صلاح و حساب او بیرون نروند سبیل مشار الیه
انکه طومار جمع و خرج بدستخط شقدار و چودهریان و شقه دار و قانونگویان درست

نموده ارسال دارد و نوعی سلوک نماید که آثار دولتخواهی و کفایت ازو بظهور رسد و ماهیانه
خود را موافق تصدیق حضور از تحویل فوطه دار مطابق ضابطه و بربست سرکار متصرف شود و
روزنامچه تحصیل ماه بماه و رجع و خرچ در هر فصل درست نموده بدفترخانه اعلی ارسال دارد
و درینباب قدغن تمام دانسته حسب المسطور عمل نمایند پروانچه فرمان فرمای گماشتهای
جاگیرداران پرگنه بهرام پور را اعلام آنکه درینولا کنهیر ساهوکار آمده اظهار کرد که مبلغ قرض بموجب
تمسکات بر دولتخواهان افغان دارد و در ادای آن اهمال مینمایند و تمردی می ورزد باید که
بر تقدیر وقوع آنچه قرض واقعی باشد ازو بدهانند که حق بحقدار رسد و اگر نوعی دیگر بوده باشد معامله
را بمقتضای شرع شریف فیصل دهند که تعدی بر حال احدی راه نیابد درینباب تاکید
تمام دانند پروانچه فرمادی سعادت نصاب خواجه محمد باقر کروری پرگنه تهانه را
بعد از سلام انهای آنکه درینولا شیخ احمد آمده استغاثه نموده که شیخ الهداد دختر خود را به پسر
رافع نامزد کرده رسمی که درمیان آنها می باشد بجا آورده بود الحال او میخواهد که نسبت دختر
خود جائی دیگر نماید بحقیقت اینمقدمه وا رسیده معامله را بمقتضای شرع شریف فیصل نماید
که حق بمرکز خود قرار گیرد و اینمعنی درباره مذکور نشود درینباب تاکید تمام دانند پروانچه
فرمادی عزت آثار خواجه محمد یعقوب شقدار پرگنه سلیم پور را معلوم باشد درینولا شیر خان
آمده اظهار نموده که قاضی الهداد زمین زرعی رافع را که در سواد قصبه مذکور است بزور
تعدی متصرف است اورا دخل نمی دهد اگر این معنی وقوع داشته باشد آن زمین را از تصرف
متعدی بر آورده حواله او نماید که حق بحقدار رسد و چنان نه سازد که اینمقدمه دوباره شنیده
شود تاکید بلیغ دانند پروانچه سعادت نصاب عزت اکتساب قادر علی کروری پرگنه
جلال آباد را اعلام آنکه چون موازی لست راس اسپ عراقی بچاه

بهیر از سرکار خالصهٔ شریفه حسب الحکم اشرف واقدس رسید اهتمام آن سعادت نصاب مقرر
شده باید که بموجب تصدیق متصدیان اصطبل از دانه وگاه اسب اسپان در وجه
سائیسان خبردار بوده اسپان را جائیکه کاه و آب وافر بوده باشد نگاه دارد و نوعی نماید تا
اسپان زود فربه و آسوده شوند وقت محل مجرائی شما خواهد شد درینباب تاکید دانسته باشد
تخلف نورزند و آنچه زبدة الاعیان والاقران تیمور خان را بعد از سلام اعلام آنکه عرض
داشتی که فرستاده بودند رسید و آنچه از تمردات تنبیه و تادیب نمودن متمردان نوشته بود باعث مجرائی او شد انشاء الله تعالی فراخور خدمت و عقیدت نتیجه خواهد یافت
باید که هر کدام چگونگی حقایق آن حدود در العروض مفصل نوشته باشد که پسندیده خواهد شد زیاده
لذین حامد رفیق پیر و آنچه قدوة الاماثل صادق الاخلاص خواجه یادگار را بعد از سلام
خیر انجام انها آنکه عرایض متواتر رسید مضامین آنها معلوم شد آنکه در باب امین جهت
تشخیص پرگنه جلال پور التماس نموده اگرچه آن خیراندیش جائی اعتماد است هرجا که او بوده باشد
احتیاج امین دیگر نیست اما حسب الالتماس او دیانت شعاری فرستاده شد باید که باتفاق
مشار الیه بحقیقت دیهبدیه جمع را از قرار واقعی مشخص نموده طومارها بمهر امین و دستخط چودریان
و قانونگویان و مهر خود درست ساخته فرستد که پسندیده خواهد بود و در باب تحصیل بقایا و
حال سعی موفوره بجا آورده زر مصحوب مردم اعتباری ارسال دارد که خرچ بخشنه بیوتات و
ماهیانه سپاهیان بغایت در کار است درینباب قدغن تمام دانسته حسب المسطور عمل نمایند
و آنچه مدد معاش متصدیان حال و استقبال پرگنه فریدآباد بدانند چون بموجب فرمان
فرخنده عنوان سوای از یکصد و پنجاه بیگه زمین مزروعه وافتاده بالمناصفه از پرگنه من ابتدای فصل خریف
تحاقوئیل ور وجه مدد معاش شیخت پناه معارف دستگاه شیخ عبدالرحیم مقرر است باید که حسب الحکم اشرف اقدس

اراضی مذکوره از محل هیچپوده و چک لسته بتصرف مشار الیه گذارند که فصل بفصل حاصلات آنرا صرف
باحتیاج خود نموده بدعای دولت روزافزون اشتغال نموده باشند و بعلت مالوجهات و اخراجات
وجهی من الوجوه مزاحمت بحال ایشان نرسانند و هر سال فرمان و پروانچه مجدد نطلبند درینباب
قدغن تمام دانسته حسب المسطور بعمل آرند

باب چهارم در عرائض عرضداشت

فدوی جان نثار البنیاد زمین خدمت و عبودیت بلب ادب و انکسار بوسیده بموقف عرض
پایه‌بیان [illegible] درگاه ثریا جاه گیتی پناه میرساند که قبلهٔ عالم عالمیان سلامت فرمان عالیشان درباب
ارسال خزانه و اسباب بعضی کارخانجات صادر شده بود از سر قدم ساخته باستقبال آن شتافته
و از بشرف مضمون حکم همایون سرفراز و ممتاز گشت همان ساعت سرانجام باربرداری نموده بتاریخ
بیست و هم ماه [illegible] مبلغ بست و یک لک روپیه و غیره اسباب کارخانجات حسب الطلب بموجب تفصیل
یادداشت علیحده تحویل گماشتهای تحویلداران نموده مصحوب نادر خان ارسال داشته
که در راه از چوکی و پهره خبردار بوده بدرگاه والا رساند قبله بندها سلامت خواجه مذکور منصب بسیار
کم دارد و برای ناموس خرج سواران زیاده از ضابطه نگاه میدارد و بنده دولتخواه و دلسوز درگاه
معلی است امیدوار است که فراخور خدمت و عقیدت بعنایت خسروانه سرفراز شود که باعث سربلندی
این کمترین بندها خواهد بود آفتاب دولت بر مفارق عالمیان تابنده و پاینده باد عرضداشت
کمترین بنده‌های بااخلاص محمد مراد بشرائط سجدات و تسلیمات بندگی و غلامی بجا آورده بموقف عرض
ایستادهای پایه سریر سلیمانی میرساند که حقیقت تمردی و فساد که راجهای بدنهاد کوهستان قبل
ازین عرضداشت نموده بود بمسامع اجلال رسیده باشد درینولا بتاریخ هشتم اردی بهشت
توجه بدولت ابد پیوند نموده با جمعیت خود بر سر مقهوران تاخت نموده چون نزدیک گروه
رسید آن جماعه نیز خبردار بوده قریب سه هزار سوار جنگ آور و پیاده بیشمار

یکجا جمع شده بودند و زمینداران امیر پور مقابله نمودند از هر دو طرف کشش و کوشش بمرتبه نهایت
رسید از برادران او و سواران فدوی صد کس مردم کاری بدرجه شهادت رسیدند
و صد و پنجاه کس زخمی شدند چنانچه اسم باسم بموجب یادداشت علیحده بعرض مقدس خواهند
رسانید و از طرف مقهوران نزدیک دو هزار کس از سوار و پیاده بزخم تیغ خون آشام
بر خاک مذلت افتاده بجهنم رفتند پنجگهری روز مانده بود که بتائید آسمانی و نیروی اقبال
شاهنشاهی نسیم فتح و نصرت وزید آن تیره بختان طاقت تیره جنگ نیاورده روی بگریز نهادند
بندهای درگاه تعاقب نموده مال و اسباب و اسپان و شتران آنها را بغارت آوردند
هیچکس از سرداران آن جماعه که هر یک بجای خود صاحب جمعیت و سامان بودند بدست لشکریان اسیر
و دستگیر شدند و آن روز ڈیره لشکریان در کوه در آمده زن و بچه آن شوربختان اسیر نمودند
وقت صبح بود که مردم در استعداد سواری بودند که دیوا رسین راجه آن کوه که سردار آنها بود از
بد کرداری و ناهمواری خود ندامت و خجالت کشیده زنهار خواسته و تیر در گلو انداخته آمد
این فدوی چون دید از آنجا که عنایت شاهنشاهی شامل حال گنهگاران و زنهار خواسته ملاحظه مزاج
همایون آن قبله دو جهانی نموده او را از غارت جان و مال امان داده جلاوطن ساخته بتاریخ
بیست و یکم فروردی راجه مذکور را آباد کرده پیشکش و نقد و جنس از نفایس کوهستان
بتفصیل یادداشت علیحده مصحوب برادرم محمد قلی روانه درگاه عرش اشتباه
نموده بنظر اشرف خواهد گذشت بالفعل محال وطن آن مردم بخالصه شریفه
ضبط نموده بکسان معتبر سپرده رعایا را دلاسا و استمالت نموده آبادان
ساخته پیشتر هر چه حکم اشرف صادر شود بران عمل نماید آفتاب دولت
و سلطنت بر مفارق عالمیان تابنده باد عرضداشت

بندهٔ درگاه اصغر جبین عبودیت و عجز و انکسار بخاک سجدات نورانی سا
جناب بارگاه فلک اشتباه ثریا جاه ظل الله میرساند که قبلهٔ عالم سلامت بنده خانه زاد را از نوازشات
خسروانه بخدمت صوبه‌داری بین سرفراز کرده رخصت فرموده بودند کوچ بکوچ طی مراحل نموده
بتاریخ هفتم ماه شعبان داخل قلعهٔ مذکور شد انشاء الله تعالی بنوعی که مرشد حقیقی
بزبان مبارک نصیحت کرده بتقدیم مهمات امر فرموده اند تا ممکن و مقدور سر سجان
کوشیده سر مو از حکم اقدس تجاوز نخواهد کرد و آنچه رو می دهد حقیقت را روز بروز عرضداشت می نماید
واجب بود بعرض رسانید آفتاب دولت و عظمت بر مفارق عالمیان تابنده باد

عرضداشت بنده مرید معتقد فلان شرائط آداب زمین بوسی و کورنش بجا آورده بموقف
عرض باریافتگان درگاه عرش اشتباه سکندر جاه سلیمان سریر فریدون فر دارا شکوه جمشید
حشمت خسرو منزلت خلد الله ملکه ابدا میرساند که بورود فرمان عالیشان فرخنده عنوان
سر تشریف خلعت شاهانه و انعام اسپ عراقی و دلدل نشان این فدوی را به
نوازش تمام سرفراز فرموده بودند قدم از سر ساخته باستقبال آن شتافته بشرف مضمون
همایون عنایت مشحون حکم جهان مطاع اطلاع یافته بر فرق نهاد و جبین نیاز را بخاک سجدات
نورانی ساخته خلعت خاصه را در بر کرده بلجام اسپ خوشخرام در گلو انداخته لوازم تسلیمات
بتقدیم رسانیده سر تفاخر و مباهات این مرید با اخلاص از فلک الافلاک در گذشت سپاس
این عطیهٔ عظمی بکدام زبان بیان توان کرد و آنکه حکم مقدس صادر شده بود که محمد قلی بخدمت
ترتیب یافته عنایتهای خاص الخاص بجز قدر دولت ندانسته سر از قبلهٔ اقبال تافته بتحریک
بعضی نادو تنخواهان در ولایت غزنی شورش بهم رسانید و خود را بباغی گری قرار
داده اگرچه افواج قاهره بر سر او متعین شده که عنقریب او را معدوم

بیرو دستگیر نموده بپایه سریر خلافت میرسانند چون عیال و اطفال و سایر اسباب
که شتران و اسپان او در خطه کابل ست بدانجا رفته فرزندان و ساعت دستگیر نموده
همراه مردم معتبر روانه درگاه بخالصه شریفه ضبط نموده عرضداشت نماید قبله عالم سلامت
حسب الحکم اشرف در ساعت که مضمون حکم اقدس اطلاع یافته بطریق ایلغار روانه
کابل گردید فرزندان و متعلقان او در عین استعداد برآمدن بودند که بنده رسید فرزندان
آنرا و نیز سپاه را مقید ساخته مال و زر نقد که از تمامه او برآمده بود مصحوب خواجه احمد که برادر
حقیقی این فدوی ست با جمعیت پانصد سوار روانه درگاه معلی نموده امیدوار است
که بسلامت برسد اما بعضی اسباب و شتران او را طومار نموده منتظر روانه درگاه گیتی پناه می نماید واجب
بود بعرض رسانید دولت و اقبال پاینده باد عرضداشت مرید با اخلاص مظفر زمین خدمت
لب ادب و انکسار بوسیده بموقف عرض قبله حقیقی و کعبه تحقیقی میرساند که فرمان عالیشان
در باب تنبیه متمردان مواسات نواحی احمدآباد و دهانیدن از جاگیرداران از محال متمردان
بنام کمترین مریدان صادر شده بود همان روز که بشرف مضمون همایون حکم جهان
مطاع سرفرازی یافته با جمعیت خود و بعضی منصبداران از آن کوتلی که همراه بنده
تعینات این صوبه اند کوچ کرده در موضع معظم پور که هفت کروه از احمدآباد است دیره نموده
روز دیگر بتکیه بدولت لایزال شاهنشاهی کرده بر سر دهات مواسات که گماشتهای جاگیر
داران نوشته داده بودند که سه سال ست که آن مردم مالواجبی نمیدهند و تمردی نگاه
میدارند تاخت نموده چون متمردان خبر آمدن بنده شنیدند همگی مفسدان نواحی یکجا شده
بجنگل درآمدند و سر راه لشکریان گرفتند این خبر به فدوی رسید بصلاح دولتخواهان پهلوی
جنگل دیره نموده تیرداران از هر طرف طلبداشته بجنگل بریدن متعین شدند آن مقهوران که اندیشه

در شان در جنگل در تفنگ اندازی و تیر بازی تقصیر نکردند اما چون لشکریان از چهار طرف
محاصره کرده بودند گنواران حاضر شده و از جنگل برآمده جنگ عظیم واقع شد از مردم سادات
و مغلان و راجپوتان تعیین شده از سواران بعضی منصب داران یکصد و پنجاه کس
بموجب اسم باسم از یادداشت علیحده بعرض اشرف خواهد رسید در جنگ شهادت رسیدند
و از گنواران لی تدبیر نزدیک دو هزار کس علف تیغ و تیر گشته بجهنم رفتند و دیگر متهوران را
تاب جنگ نمانده چون شب شد آن جماعه کوتاه اندیش مثل گله گوسپند و میش بر جانب
رسیدند علی الصباح بندهای درگاه بر سر وبهای آن متمردان سواری نمودند آنجماعه
باهم اتفاق کرده موضع سلیم پور که دیه کلان و قلعه دار و میان جنگل واقع ست با عیال خودها
یکجا شده بودند لشکریان از رفتن رو کردند اگرچه آن مردم در کشش و کوشش بمرتبه نهایت بودند
عاقبت سواران و پیاده در دیه درآمدند چندین کس را کشتند و دیه را آتش دادند بعد ازان زن و بچه
آنها را اسیر و دستگیر نموده مال مواشی بقید ضبط در آورده حواله گماشتهای جاگیرداران ساخته و(?) ایران(?)
آن دیه را نیز بسته با آنها سپردند که از محصول سه ساله خودها خاطر جمع نماید قبله عالم سلامت شوخی مردم
آن مردم بدنهاد که مظهر من الشمس ست الحال بنیروی اقبال شاهنشاهی چنانچه تنبیه و تادیب یافته اند که
تمام مردم این نواحی عبرت گزین شده شیوه رعیتی پیش گرفته بی طلب مال واجبی را جاگیرداران
میدهند چنانچه تمرد و فساد و جنگ آن مردم بدنهاد و تردد و بندهای درگاه از مردم بغرض
بعرض اشرف خواهد رسید آفتاب دولت و اقبال بر مفارق عالم و عالمیان تابنده باد

عرضداشت بنده فدوی بعد شرایط(?) عبودیت و تسلیمات غلامی بجا آورده
بموقف باریافتگان درگاه عرش اشتباه میرساند که قبله دارین سلامت فرمان
عالیشان که بنام کمترین بندهای درگاه در قلعه

راجپوت شده لرد تشریف مضمون همایون آن مفخر و سرفراز گردید و در همان ساعت مردم تجربه
آوردن معمار و مصالح از سنگ و چونه وغیره جابجا تعیین نموده انشاء الله تعالی تا ممکن است بسر انجام
عمارت قلعه مذکور تقصیر نخواهد کرد و چون در این نواحی سنگتراشان پیدا نمی شوند بدیوانیان حکم
شود که چند کس سنگتراش خوب چابکدست از حضور تعیین شوند که کار معطل نشود واجب بود بعرض
رسانید آفتاب دولت تابنده باد **عرضداشت** کمترین بندهای بهادر بموقف عرض ایستادهای
پایه سریر خلافت منیر میرساند که حکم جهان مطاع آفتاب شعاع بنام این کمترین فدویان صادر
شده بود که پانصد سواران از برادران خود بجهته مهم قندهار همراه باقر خان تعیین کنند
که به مهم او رفاقت نماید قبله من سلامت حسب الحکم اشرف موازی پانصد سوار از برادران خود
جوانان مردانه جدا نموده با اسپ و یراق تازی همراه خان مذکور داده تا ممکن است در خدمتگاری
و جانسپاری تقصیر نخواهند کرد و دو پرگنه علیحده از صوبه ملتان که در جاگیر بنده مقرر بودند
در وجه ماهیانه آنجماعه تنخواه نموده که از انجا خرجی بتوانند بآنها میرسیده باشد تا بخاطر جمع در
خدمت مرجوعه سرگرم بوده باشند واجب بود بعرض رسانید آفتاب دولت و اقبال لایزال باد
عرضداشت خیرخواه حقیقی محمد مقیم بعرض ملازمان نواب مستطاب اقبال و اجلال پناه
قبله گاهی میرساند که از خبر بهجت اثر تشریف آوردن نواب خداوندی بصوب
چندان خوشحالی و فارغ البالی رو داده نمود که بشرح راست نیاید چون شوق پابوسی آن
از حد تجاوز است بهر جا که امر عالی شود قدم از سر ساخته بملازمت شتافته بادراک حضور
فایض النور سعادت اندوز سرفرازی گردد منتظر حکم است زیاده چه عرض نماید ظل عاطفت
بر مفارق خیرخواهان ممدود باد **عرضداشت** بنده کمترین اله بخش
شرایط بندگی و اخلاص بجا آورده بموقف عرض نواب مستطاب خداوندی قبله

گاهی میرساند که ورود پروانهٔ عظام که بنام کمترین غرا صدار یافته بود موجب سرفرازی
و افتخار بنده گردید و آنکه در باب فرستادن خزانه پرگنات امر شده بود صاحبمن سلامت
زریکه تحصیل شده بود سه روز است که مصحوب اخوی قاسم علی ارسال داشته امید که
بسلامت برسد بوکلای حضور امر خواهند فرمود که زر را در تحویل خزانچی رکاب نموده اخوی مذکور را
رخصت نمایند که مهمات اینجا وابسته بوجود اوست و بنده تا ممکن است در اهتمام تحصیل تقصیر نمیکند
انشاء الله تعالی درین چند روز زر پرگنات بی باقی نموده بخزانه ارسال خواهد داشت
زیاده چه عرض نماید دولت و بهجت روزافزون باد **عرضداشت** بنده دعاگوی
خیراندیش عبدالقادر بندروه عرض مدام عالی مقام میرساند که شب و روز دولت روزافزون
و ظهور فتوحات گوناگون از درگاه قادر بیچون مسالت مینماید چون منبعث از خلوص عقیدت
و اخلاص است مترصد و امیدوار می باشد بشرف اجابت مقرون گردد چون اظهار بندگی
و اخلاص بود بنوابد مستدعی نگردید دولت و اقبال در تزاید باد **عرضداشت**
کمترین خیراندیشان علاء الدین بعد از تقدیم مراسم عبودیت و شرایط بندگی بعرض نواب
مستطاب سپهر رکاب قبله گاهی سلمه الله تعالی میرساند که حقیقت تنبیه و تادیب رسانیدن
متمردان نواحی و دست آوردن بندی و مواشی آنها قبل ازین معروض داشته بود بسمع
عالی رسیده باشد الحال عزیمت استیصال متمردان و مفسدان نواحی ورش دارد که آنمردم
سر بفساد برداشته اند صاحبمن سلامت جماعه سوار و بندوقچی چند ضرب توپ که همراهی بنده
متعین شود تا الحال نرسیده که یکی از بندهای حضور امر شود که سرباره نموده نزد کمترین
رسانند و پاره باروت و کشته نیز عنایت شود که با استعداد تمام بر سر آنمردم تاخت نماید
زیاده چه عرض نماید ظل عالی ممدود باد **عرضداشت** کمترین عقیدت شعار عبدالستار

بعد از ادای وظایف بندگی و نیازمندی و عرض بندگان نواب فلک جناب قبله گاهی متمنا
میرساند که نواب صاحب سلامت بر ضمیر آفتاب تنویر واضح که نسبت بندگی و اخلاص این فقیران
سلسله عالی از کجاست و نواب غفران پناه بر پدر بنده چه قدر مهربانی داشتند و بنده بخانه
زادگی ایشان تفاخر مینماید و از اخلاص و عقیدت فقیر که ملازمان نواب دارد خود بهتر میدانند
مهربانی و عنایت نواب قدردان در باره این نامراد از هر چه زیاده است لاجرم تکیه بر نسبت بندگی
خود و عنایت آن صاحب نموده بنده زادها را در ملازمت و خدمت نواب قبله گاهی فرستاده شد
جانان کار طلب و قابل خدمت اند امیدوار است که در سلک بندها سرفراز خان فرموده
در ترتیب آنها توجه عالی مبذول دارند که باعث سرفرازی خانه زادها خواهد شد زیاده چه عرض نماید
ظل دولت ممدود باد **عرضداشت** بنده احمد فاروقی بموقف عرض نواب
مستطاب استظهاری قبله گاهی میرساند که بوصول پروانه عظام که بنام کمترین صادر شده بود
مفتخر و سرفراز گردید و آنکه در باب خدمت و رعایت سیادت پناه نجابت دستگاه میر درویش
علی مرقوم فرموده بودند حسب الحکم عالی آنچه که مطالب و مقاصد میر مشار الیه بود در سر انجام
آن بجا آورده و خدمتیکه درین حدود لایق بنده باشد بشرف ایمای آن مجلس سرفراز فرمایند که سعادت
دارین خود دانسته در تقدیم آن شرائط اخلاص بجا آورد زیاده چه عرض نماید ظل
عالی متعالی ممدود باد **عرضداشت** کمترین نیازمندان خیرخواه بایزید بعد از
تقدیم وظیفه نیازمندی بندگی و وظیفه بندها عقیدت شعار است بعرض نواب مستطاب
سپهر رکاب خداوندی مد ظله میرساند که پروانه واجب التعظیم شرف صدور یافته بود
بمضمون مفخر گردید و آنکه در باب تحقیق جنگ و دعوای مردم خواجه علی و مولانا محمد مراد
واقع رفته بود حسب الحکم مردم قرب طلبیده باعث نزاع آن هر دو عزیزان

از روی راستی استفسار نموده دریننباب محضرنامه بمهر قاضی وبدستخط اهالی وموالی این نواحی
درست کرده بملازمت حضور فرستاده شد بنظر عالی خواهد آمد زیاده چه عرض نماید ظل دولت
وشفقت ممدود باد **عرضداشت** کمترین خیراندیشان عبدالکریم بعد از تقدیم
شرایط بندگی ونیاز بموجب عرض نواب مستطاب معلی القاب خداوندی قبله گاهی
سلمه الله تعالی میرساند که نواب قدردان سلامت شهبازخان روحیله را امیدوار عنایت ومهربانی
صاحب نموده نگاهداشته مکرر درباب او التماس نموده تا حال مهم سازی او نشده بنا
بران پریشانی تمام بحال او راه یافته ودیگر تاب نیاورده بملازمت گرامی آمده است امید
وارست که از روی کرم بدیوانیان امر شود که مهم سازی واحوال پردازی او نموده
تعینات بنده نمایند که جوان مردانه کارآمدنی ست که دریننباب سرفرازی کمترین ست
زیاده چه عرض نماید ظلکم ممدود **عرضداشت** بنده کمترین عبدالرحمن شرایط عبودیت
وتسلیمات بتقدیم رسانیده بموقف عرض بندگان نواب مستطاب سپهر رکاب خداوند قبله گاهی
میرساند که نواب صاحب سلامت معامله این نواحی بهمین توجه آن قبله گاهی آنچنان که باید وشاید
صورت انصرام گرفت حالا درین ضلع کاری وخدمتی نمانده که بواسطه آن توان کرد
شوق ملازمت که خلاصه مطالب وسرمایه مآرب وسعادت سرمدیست دامنگیر شده اگر حکم
شود خودرا رساند بعد از آن بهر خدمتی که امر فرمایند بالراس والعین بجا خواهد آورد زیاده
چه عرض نماید ظل عالی برمفارق خیرخواهان ممدود باد **باب پنجم در مکتوبات**
که ابنای روزگار بایکدیگر نویسند ملازمان اقبال واجلال پناه عطوفت ودستگاه
عقیدت ومخلصان خان جیو همواره در حفظ وحمایت ایزد متعال بوده خوشوقت باشند
بعد از تمهید قواعد اخلاص وتسوید فواید اختصاص آرزومند هم

المشوفرای مهر انجلای مبگیر داند مدتیست که مخلص خود را بدو کلمه عنایت نامه گرامی یاد نفرموده
سوانح آن بجز عیش و طرب امری دیگر مباد طریقه یکجهتی آنکه بخلاف ایام گذشته بشیوه عاطفت
مرعی داشته احیاناً ازین مخلص مشتاق یاد آورند و تجویز نسیان نفرمایند که باعث ازدیاد
رابطه اخلاص خواهد بود و ملاذ محبان سلامت چون شیخیت پناه حقایق آگاه شیخ عبدالرزاق
که یکی از دوستان مخلص اینجانب ست در موضع لاپاره زمین بصیغه مدد معاش بموجب فرمان عالی
شان از پرگنه دریاپور متعلقه خدام الشان تنخواه یافته بود کلا امر خواهند فرمود که پروانه مقصد بان
آن پرگنه نوشته دهند که اراضی مذکوره را پیموده و چک بسته بتصرف مومی الیه واگذارند
و رعایت او از واجبات دانند که مشار الیه رضامند بوده اظهار شکرگذاری نماید که باعث
اطمینان مخلص خواهد بود زیاده چه تصدیع دهد ایام دولت روز افزون باد نامه دیگر
الله تعالی ذات ستوده صفات مخلص ملاذی استظهاری خان جیو را از بلیات دوران
مامون داشته کامیاب دارین گرداناد بعد تمهید قواعد اختصاص و آرزومندی انهای را
محبت افزا آنکه چو بدر بنیاب احترام و رعایت خاطر شیخیت پناه شیخ عبدالرزاق پیموده دادن
اراضی مدد معاش او را از محل نیک مرقوم قلم عطوفت رقم گردیده شرف سعادت خود دانسته
و رآنچه مرضی خاطر شیخیت پناه مذکور بود بجان کوشیده شد چنانچه از صحیفه الشان معلوم بضمیر منیر
خواهد شد طریقه یکجهتی آنکه کاری و خدمتی که درین حدود بوده باشد بے تکلف بشرف ابلاغ آن ارزانی
دارند که شرائط اخلاص بتقدیم رسانیده شود ظل دولت ممدود باد بدرجه اعلی الغ رسید
ملاذ بان ایالت و امارت پناه شوکت و حشمت دستگاه خانجیو بر مسند دولت و اقبال همواره
متمکن باشند بعد تبلیغ ادعیه نیاز و اخلاص مکشوف ضمیر منیر خورشید نظیر میگرداند بعنایت نامه گرامی که مخلص
خود را یاد آورده بتقدیم بعضی مهمات نامزد فرموده بودند سعادت دارین خود دانسته حسب المقدور در آن ام

کوشیده صورت انجام نموده چنانچه حقیقت از عرائض میان کمال الدین واضح خدمت خواهد بود
بهرچه اشارت شود بالرأس والعین بشرائط اخلاص بجا آورده ملاء میان سلامت خواجه شرف بحسب تقدیر
در سرکار نواب نوکر شده ظاهراً او را خدمت امینی چند پرگنه فرموده بودند مشار الیه از انجا که وقوف
کاردانی آوردن بود در دولتخواهی تقصیر نکرده بنوعی در پرگنات دیده رسیده از قرار دست
در بود از سال گذشته ده پانزده زیاده مشخص کرده طومارید بشخط خود بمهر عاملان جمع و سر زمان فی قانونگویان
درست نموده هرچند او بر خدمتگاری و دولتخواهی خود می نازید و امید از نتیجه نیک بود که متصدیان
سرکار خدمت او را پایمال ساخته بنوعی دیگر خاطرنشان ملازمان نموده او را در معرض خطاب
و عتاب انداخته یعنی نهایت از حساب بی انصاف دور است که نواب سخن مردم اغراض را درباره او وضع
نموده او را حسب اً تقصیر فرمودند داستلا نظر بر خدمت و دولتخواهی او نکرده نواب مستطاب سلامت
زندلی این مخلص از احوال او واقف است در دیانت و کاردانی و دولتخواهی او هیچ شکی نیست لیکن مردم
سرکار از نارستی خود نمیخواهند که همچنین مردم باین دیانت در سرکار ایشان باشد امید که نواب بنفس نفیس خود بحقیقت
معامله او رسیده انصاف فرمایند که از شوخی حاسدان ضائع نشود که اینچنین مردم در تیوقت که قحط الرجال است
بسیار بدست می آید عرض بموقف عالی گرامی نموده بیشتر هرچه بخاطر عالی رسد آنچنان فرمایند آفتاب دولت و شادمانی
در تزاید باد نامه دیگر همواره بعنایت خسروانه سربلند بوده بدعای دین و دولت منتظر و مفطور باشند بعد از اشتیاق
محالصت آیات مرفوع رای کشورکشائی محبت افزای میگردانند که صحیفه گرامی بصحوب مهربانی که نامزد
مخلص حقیقی شده بود نور ود آن خورمی تمام روی نموده آنکه در باب گذرانیدن عرضداشت بجناب
آسمان جاه ایمای رفته بود بتاریخ بست یکم شهر محرم الحرام در ساعت نیک باتفاق بخشی الملک در غسلخانه
گذرانید و تمام کیفیت آن بمسامع اجلال رسانید بسیار خوشحال شدند و بجواب آن نیز حکم حسب الدعا
صادر شده بود بموجب آن عمل نمایند و عنایت نظر تماشاهی ... بالیده التیام هر چه بگوید زبان از ...

مدام و سنوح حقایق آن صوبه را بدرگاه والا جاه والا معروض دارند که اکثر خاطر ملکوت ناظر متعلق
بصوب آنها بوده باشد بلی بی تکلف اعلام فرمایند که در اوای آن مراسم حفظ الغیب تا ممکن سنت تقصیر نخواهند شد زیاده
تشکر از چه تصدیع دهد اسباب اقبال روز افزون باد و فرمان ... بگیر الله تعالی ذات عالی صفات
ملاذ و مآب اقبال و اجلال پناه شوکت و ایالت دستگاه ملاذی مزاجی را از آنچه نباید و نشاید
مصون داشته کامیاب دارین گرداناد و بوده عنایت نامه که بعد از مدت مدید مخلص را یاد آورده
بودند بہجت افزود و آنکه درباب گذاشتن تقصیرات و خیانات خواجه یعقوب رقم زده کلک محبت گردیده
بود حقیقت ناراستی و بی دیانتی و بد اندیشی آن کوته اندیش بدکیش تا کجا بیان نماید که مبلغ کلی از
مال سرکار و چه از مال سپاهیان متصرف شده و کاغذها بلباس درست ساخته هرچند سزاوار کشتن و عضو
بریدن شده بود از بدکرداری خود هیچگونه دلیل خلاصی نداشت چون خاطر مبارک ایشان از همه عزیز
است لفرموده ایشان این مخلص را جای حذر نمانده با وجود این تقصیرات و زلات از سر اولین
تا من کل الوجوه او را معاف داشته روانه ملازمت گرامی نموده شد بیت بعنایت تو آن جان
گذشتن ؛ چرا از جرم کس نتوان گذشتن ؛ جان و مال شده از طفیل ایشان است طریقه آنکه
بعد از این هر خدمتی که لایق مخلص حقیقی بوده باشد باشاره آن رهین منت گردانند زیاده چه اظهار
نماید دولت و بهجت و زیاده باد و بیگر بندگان صاحبان ملاذی استظهار عطوفت دستگاه خان خوشوقت جیو
بوده بر سر ملاذ ذات سلامت باشند بعد از شیوه اخلاص دارد و منتهی مشهود میگرداند که مدت
تمناوی برآمده که بعنایت نامه گرامی یاد نفرموده‌اند درین صورت که باعث عدم التفات ایشان
چه باشد از زبانی بعضی مردم اطلاع یافت که زمره اصحاب خلاف حکایتی که هرگز نبوده و کسی نشنوده بعرض رسانیده
اند و خاطر مبارک را بی موجب از این مخلص متغیر گردانیده حقا که هرگز از آنها این قسم بر صحیفه خیال
نکشیده و شما این صورت مطلق بخاطر رسیده عجیب که خدام ایشان این چنین سخنان پریشان را راست

بنداشته مخلص خیرخواه را در معرض تقصیر دانسته تجویز بیان فرموده اند شهادت اینمعنی حواله ضمیر پاک
ایشان نموده چنانچه انصاف فرمایند بعد ازین رقم فراموشی را بر احوال محبان نکشند زیاده چه
تصدیعه دهد ایام بکام خیرخواهان باد دیگر همیشه بتائید ایزد متعال مشمول عواطف شاهنشاهی بوده
بدولت و حشمت سلامت باشند بعد از اظهار مراسم اخلاص که شیوهٔ خیرخواهانست مشهود رای مهر
انجلای میگرداند که چون پرگنه رحیم آباد از ابتدای فصل ربیع تخاقوییل بجاگیر این مخلص تنخواه یافته
در ینولا سعادت مآب شهاب الدین را بجهة خدمت شقداری بآنجا فرستاده شد بملازمت خواهد رسید امید
که این پرگنه را از محال متعلقهٔ جاگیر سرکار عالی دانسته بوکلا امر خواهند فرمود که در باب سیاه و تاب غیر کور
رجوع نمایند و نوعیکه مال و معامله آن پرگنه از قرار واقع بقید ضبط در آید ممد و معاون او باشند که باعث
اطمینان خواهد بود و خدمتی که درینجا بوده باشد مخلص خود را بشرف ایمای آن ممتاز می دارند که شرائط
اخلاص بتقدیم رسد زیاده چه تصدیعه دهد ایام بکام باد بجانب والده بخدمت والدهٔ مشفقه
مکرمه معصومه که اسم آن معلوم نیست از بنده فرزند عبدالله قدمبوسی و عبودیت فراوان عنوان فی ماسند
بعده معروض آنکه احوال اینجا بخیریست و خیریت والده مطلوب که در حفظ حضرت سبحانی بوده
سر فرزندان تا دیرگاه سلامت باشند ثانیاً آنکه مدتیست که دو کلمه بخیر و سلامتی آن مکرمه نرسیده خاطر نگرانست
موانع آن بخیر باد طریقهٔ شفقت آنکه پیوسته احوال خیر مآل خود را مینویسانیده باشند که آرام خاطر گردد و قبل
ازین جزوی خرج مصحوب دلاور اعتمادی فرستاده بودم یقین که رسیده باشد و بعضی سوغات هند بار
همرسیده انشاءالله تعالی متعاقب ارسال خواهند داشت اشتیاق شرف پابوس آنجمعه مرا از حد افزون است از درگاه مسبب
الاسباب مستدعی میباشد که عنقریب بوجه احسن گرد و در یابیوند فرزند نور الله چه نویسد که آن والده خود
بچه خواهند بود بهر حال سعی نموده نسبت او را صورت دهند که موجب جمعیت خاطر گردد زیاده چه
عرض نماید ظل شفقت ممدود باد بهیدر کمترین فرزندان عبدالرحمن بعرض ملازمان مخدومی قبله گاهی

مشفقی میرسانند که شوق و آرزومندی بادراک پابوسی خداوندی بمرتبهٔ الیست که بقلم مقطوع اللسان
شرح آن عنوان کرد نتوانند از درگاه مجیب الدعوات استدعا می نماید سببی که متضمن حصول این مرام
باشد بوجه احسن روی نماید توقع از کرم عام اخلاق حمیدهٔ آنست که هنگام ادراک شرف حضور فایض النوار این کمترین
فرزندان را احیاناً بعنایت نامهٔ گرامی یاد آورند و خدمتیکه در هند وجود بوده باشد بشرف ایمای آن ارزانی دارند
که سعادت دارین خود دانسته بتقدیم میرسانند بعضی سوغات آندیار قبل ازین مصحوب ویگار تفصیل علیحده
ارسال داشته بود هم یقین که رسیده باشد و حسب الحکم اسپ رهوار نیله بخته سواری ولیعهدی بهم رسید انتظار
که درین چند روز مبلغ از محال جاگیر بابت تحصیل طلب بدست آینده بموجب حکم خرید نموده بعضی دیگر
تحائف برای برادران و عزیزان ارسال خواهد داشت زیاده چه عرض نماید ع سایهٔ کرم مبادا از سرما
بسط باد ظلکم ابد بجانب برادر خورد برادر احمد بیجان پیوند اقبال آثار سعادت یار خواجه
یادگار از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از دعوات فراوان اشتیاق لبریز بابالعلم آنعزیز بوده باشد
بدیت که خطی از جانب آن برادر نرسیده بنابران نگرانی و حیرانی روی نموده و از بس بیطاقتی و بیتابی
استیلای آورده لهذا کسی را برای خبر خیریت شما فرستاده شد که از چگونگی احوال خود و باعث عدم ارسال
مکاتبات مشرح خاطر نشین بیاید که اطمینان گردد و من بعد اینچنین تغافل در فرستادن نامه و پیغام نسازند
که مکاتبات یکدیگر در معنی ملاقات توجهات میست و بعضی تحائف اندیار برای آن برادر جدا نموده متعاقب
فرستاده شود زیاده چه نویسد عمر و دولت مزید باد و نامه به برادر کلان ملازمان عطوفت پناه ملاذ
اخوی عزیزی مد ظله همواره مقتضی المرام بوده سلامت باشند بعد شوق و آرزومندی دیدار فایض الانوار
معروض آنکه اگر بجهة موانع و حوادث روزگار چند روز از دولت ملازمت دوری و مهجوری روی داده
لیکن خدا آگاه است که جان و دل همیشه در خدمت ملازمت آن اخوی می باشد از درگاه رب العزت
امیدوارم که عنقریب پردهٔ مفارقت برخیزد و صورت ملاقات چهره کشاید که از الم جدائی رهائی یابد کرم فرموده تا دریافت

شرف حضور بنامه و پیام خوش دل و شاد کام مسرور نموده باشند زیاده ازین جسارت نمودن ترک
ادب است ظلکم ممدود باد بجانب فرزند فرزانه ارجمند ثمره شجره فؤاد و حدیقه مراد قرة العین محمد حسن
اطال الله عمره دعای فراوان و اشتیاق بی پایان مطالعه نمایند که احوال اینجا بعونه و بخیریت است و خیریت آن
جگر گوشه از درگاه رب العزت مدام مطلوب است حقیقت روزگار اینجانب برین نهج است که عند الضرورت
بانذک ماهیانه قناعت نموده بواسطه قرب مسافت بلده و دیگر کار نواب مستطاب گزشته چنانچه دو ماه درست
میشود هرگاه که بانه بدست می آید خرچی برای شما فرستاده شود خاطر خود را بهمه ابواب جمع داشته در خواندن
و نوشتن سعی بلیغ نمایند و اوقات خود را بلهو و لعب نگذارند و میل بازی و تماشا نکنند که وقت یاد گیری
هنر و ادب همین است بیت غافل منشین نه وقت بازیست ۞ وقت هنر است و سرفرازیست ۞ همیشه از چگونگی
احوال خود تسلی رسانند که اطمینان کلی است زیاده چه نویسد بجانب همشیره بزرگ همشیره معززه
مشفقه مهربان که اسمه معلوم است از جانب برادر خورد کریم الله بعد دعای فراوان مطالعه نمایند که احوال
اینجا بکرم رب المعبود بر نهج بهبود گذرانست و خبر سلامتی آن همشیره از درگاه ایزدی خواهان
مدتیست که خبر خیریت آن همشیره نرسید بنا بران خاطر متردد است طریقه شفقت و مهربانی آنکه تا ادراک ملاقات
بهجت آیات پیوسته چگونگی سوانحات آنجا و خبر سلامتی خود را می نوشته باشند که باعث آرام خاطر گردد
زیاده چه نویسد و نیز الله تعالی ذات ستوده صفات مشیخت و فضیلت پناه محبان شیخ جیو را
از همه نکبات و بلیات دوران محفوظ داشته بانواع شادمانی و مقاصد صوری و معنوی سلامت
دارد و بعد از تمهید قواعد اختصاص آرزومندی انهای آنکه خدا آگاه است که باستماع خبر
فرخنده اثر شادی کتخدائی برخوردار شیخ محمود جهان جهان خوشحال و بهجت روی داد الهی
مبارک ساز وار گرداناد و بعضی ابواب عروسی وغیره و فوطه گجراتی بسبیل تحفه برخوردار از کور مصحوب
اعتمادی مبارک خادم فرستاده شد بنظر التفات قبول فرمایند و هر خدمتیکه در پیش بود باشاره فرمایند

گردش الطاف اخلاص تتقید بمرسند دولت دشادمانی در تنزاید و بگیر خدام کرام فدوی الاحترام عطوفت
تکیه گاه عزیزان خویشان همواره در حفظ و امان حضرت باری بوده سلامت باشند بعد از اتحاد
دعوات و امنیات مشهود ضمیر انجلائی میگرداند که بنده چون از آبا و اجداد نسبت بندگی با آن سلسله
دارد و مهربانی ایشان درباره این نامراد از هر چه نویسند زیاده از آن است خود میدانند که بسبب وحدت نسب یکدیگر جدای
نسبت نبایران از روی گستاخی درباب پیوند نسبت فرزندی عزیز امید که در علم و ادب بهره تمام حاصل
کرده عرض نماید که اگر او را در غلامی سرفراز فرمایند باعث افتخار این کمترین در میان خویشان خواهد شد
لهذا امیدوار است که التماس بنده بدرجه قبول افتد ع گر قبول افتد زهی عز و شرف + زیاده چه
عرض نماید توفیق رفیق باد بجانب زوجه اهل خانه با دل یگانه مونس غمگسار محرم اسرار باوفا آن
محبوب قلوب نجابت باشند از آن روز یکه از تو جدا شده ام خدا آگاه است که قرار و آرام یکبارگی از دل
بدر رفته در شبها خواب ندارم و از خیال تو یکدم غافل نیستیم و وصال ترا از خدای عز و جل مسئلیم که بخیر و خوبی
بوجه احسن میسر شود اما درین جدائی احوال تو چگونه خواهد بود و پیوسته تا هنگام ملاقات چگونگی حالات خود را
نویسان باشند که آرام خاطر گردد و در پیولا خیر روی خرج مصحوب اغنیا دی ولاور رسانیده شد خواهد رسید سامان
ضروریات خانه نموده اوقات بگذرانند و خاطر خود را بهمه ابواب جمع دارند انشاءالله تعالی اگر عنایات
اجلال افزوی اقبال درین نزدیکی یاد خدا و میشود بهتر که پرده دوری ضروری از میان مرتفع خواهد
گردید والا بعد دو ماه شمارا نزد خود خواهم طلبید که دیگر تاب جدائی ندارم بهر حال یکجا بودن غنیمت است
ع تا در میان خواسته کردگار چیست زیاده چه نویسد **جواب احفظ** بطرف شوهر نامه فرحت آثار آن
مونس غمگسار در عین انتظار بشروع فصل بهار از دست خدمتگار رسید خاطر اندوهگین را از قید غم آزاد گردانید
بیت خط تو آمد و زانگونه فرح گشت پدید ۰ چنانکه قطره میان صدف در آن رسید ۰ و آنکه اظهار اندوه
جدائی و امیدوار ملاقات بهجت آیات فرموده بودند فی الواقع شوق طرفین جا دارد لیکن اما تو هر روی هر جا که خواهی

میگردد هر درد و غم هجران از امیکوئی و تسکین خاطر مینائی تزاید روی در نسبت من محزون را که گویم در
گوشه نشسته می باشم اگر شرح آرزوی دیدار بسرمایه حیات نویسیم در دفتر نمی گنجد بیت اشتیاقی که بدیدار تو
دارد دل من * دل من داند و من دانم و داند دل من * از درگاه مسبب الاسباب امیدوار می باشم سببی
سازد که شام ظلمانی فراق بانوار صبح وصال مبدل گردد باقی حالها فی الضمیر موقوف بروز ملاقات
زیاده چه نویسد- دیگر نامه حق سبحانه تعالی ذات خجسته صفات ملاذی استظهاری مخلصان
پناهی خان جیو را همواره از جمیع بلیات دوران مصون و محروس داشته سلامت دارد بعد دعوات
مشتاقانه بکشوفرائی عالی میگرداند حق علیم است که شنیدن خبر بیماری چندان کلفت خاطر و اندوه
باطن روی داد که بشرح آن صد دل جمعیت را نیز ارایه پریشانیست الله تعالی وارو آن از شفاخانه غیب
خود کرامت کرده تا صحت کامل بخشاد و این مخلص مجرد استماع این خبر منتظر است که روانه آن شود
اما بواسطه بعضی مانعان ضروری این امر در توقف مانده وارنده را باستعجال بجهت خبر صحت اثر
التیام فرستاده شد دیده و دل انتظار امیدوار خبر صحت است الهی همیشه آئینه خاطر صافی را از
کلفت عارضه اندوه کدورت بی غبار دارد- مصیبت نامه خدام برخوردار اقبال آثار خواجه
پناه گار مشمول عواطف ایزد متعال بوده از عمر و دولت کامیاب باشند درین ایام از جام شنیده شد
که مخدومی قبله گاهی خواجه عبد الستار نجیب نقیب نیز خاور قدیر و ودیعت حیات سپرد و از فنا بدار بقا
رحلت فرموده و داغ جدائی خود بر دل دوستان و دور و نزدیک گذاشت حق علیم است که بمجرد اصغای این خبر
حیرت اثر جان بر لب رسید و رمقی نمانده اگرچه از غایت اندوه و بیتابی گریه و زاری بسیار کرده شد اما هیچ سود نکرد
چون هر آفریده را همین راه در پیش است بیت هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود آنکه پاینده
و باقیست خدا خواهد بود * ازینجهت دارو این درد و علاج این مرض بغیر از صبر نیست لاچار دست
بدامن صبر زده الهی آن برادرزاده را آتش زنش را نیز صبر جمیل و اجر جزیل کرامت فرماید و بعمر و جان بقا فرماید

عالی‌انصرام والتمنّٰی بذات شماست طریقه هوشمندی که هر کدام را ولاساتمام بنمایید که دل شکسته شود
و دل خود را قوی دارند انشاءالله بعنایت ایزد متعال در اندک وقت یافته این واقعه هائله را بعرض مقدس رسانیده
سر و پا خاصه و فرمان عالیشان بنام ولاسای شما حاصل نموده سفیر سند لایق آنکه تا هنگام ملاقات هیچ
خود می نویسانید باشند و هر مطلبی که در رنجیده و بوده باشد بی تکلف اشاره بنمایید که حتی‌الامکان در سر انجام آن
سعی نموده شود زیاده چه نویسد نامه دیگر بعد از رفع سلام محبت انجام بهابرعرض ضمیر منیر میرساند
آنکه مکتوب مرغوب بدائع اسلوب که مصحوب فلانا مطلوب تامی آورده بودند بمطالعه آن شرف انواع شادمانی
افزود طریقه یکجهتی آنکه پیوسته بهمین شیوه عاطفت را مبذول داشته تجویز نسیان نفرمایید چون شرح شوق
و آرزومندی بعبارات در نمی گنجد لاجرم بر صفای باطن فیض مواطن حواله نموده ع گر مراسوز دل است اثر
خواهد بود. زیاده چه نویسد نامه دیگر بعد عرض نیاز معروض آنکه نامه عنبرین شمامه رسید آتش
شوق و شفقت را اشتعال فراوان در رسید آن است که بزلال وصال منطفی شود ملتمس آنکه تا زمان حصول ملاقات
عظامی برشحات قلم تسکین و تمکین بخشید با این چند حروف اکتفا زیاده چه نویسد نامه دیگر
بعد از عرض بندگی و نیاز بحضرت قبله گاهی ملاذی استظهارنا مدظله العالی معروض میدارد که احوال فقیر
بخیر است امید که ذات ملکی صفات نیز در حفظ الهی نامتناهی باشد بود و عنایت نامه گرامی
متفخر گردید و آنکه بعنایت مهربانی بنده را یاد آورده بودند موجب انواع شکرگذاری و اصناف منت
و سپاس واری گردید بیت با منت از مروّت خویشتن آید ⁂ ورنه حکیم من که تا یاد من آید الهی سایه
بلند پایه آن قبله گاهی تا دیر گاه بر مفارق خیرخواهان مبسوط گرداناد نامه دیگر ایزد تعالی آن دوست
مهربان نشان را در حفظ حمایت خویش داشته کامیاب دارد معاوضه گرامی که نامزد مخلص خیرخواه بود بشرف مطالعه
احتظاظ وافر یافت همگی توقعات آن است که از درگاه واهب العطیات مسئلت خواهد که وقتی باشد که بیاد دوستان
نگذرد و شعر ملهاد و تو سلامت بخیال تو خوشم غیر تا دیدن تو نیست پروای دیگر وقت آنکه هر یک شرف حضور موقوف

بنامه پیام یاد آورند چون مدعا همین بود زیاده مصدع نگشت بدوستی بنده مخلص دعاگو را
که در غائبانه باوصاف حمیده آن مجموعهٔ خوبیهای آشنا همیشه آرزومند ادراک شرف حضور فائض النور
در حاشیهٔ کتاب محبان ملاذی میان فیض الله تا از مردم اهل دانش تصور فرموده یاد آورده بودند استحکام
مبانی محبت و وداد گردید اما حیرت افزود که ناقص هیچمدان را با مردم فضلا و علما نسبت داده‌اند این چه معنی دارد
سن انی کجا و این مرتبه از کجا مگر در نسخهٔ نامهٔ محبت که بعبارت سست نامربوط بیان شده سهو و خطائی بنظر
کیمیا اثر در آمده باشد از روی کتابت نقل آورده باشند و فرستند که این فقیر از فن انشا عاری است که عمری در محرری
بزرگان گذرانیده است لاف زدن پیش ایشان که از فضل و هنر بهره تمام دارند شوخی است
بیت نگرچه شوخ کسی ام که هدیه میسازم ؛ بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را ؛ امید از سرمایهٔ فضل و جود
آنست که بر سهو این بی‌بضاعت قلم عفو رانده باصلاح آن توجه فرمایند **فرد** نظرت کیمیاست
گر نگری ؛ درم قلب را چو زر گردد ؛ امید از کرم عمیم آنست که این مخلص را یکی از دعاگویان و خیراندیشان
خود دانسته تا هنگام شرف حضور از خاطر فیض مآثر نسیان نفرمایند زیاده ایام بکام باد **نامهٔ منشی**
دعاگویان و محاسبان کابل که در تحریر بر محمل ادعا خوانده و طوامیر شاهی مستوفیان کشاکل که در تسطیر
مفرده و جمع آن بعجز و تقصیر لب کشایند ایثار مجلس الملکی میگردانند که شرح شوق و حرف آرزومندی خاطر
از آنست که بقلم و زبان اندکی از بسیاری آن توان لاجرم از شروع آن باب اجتناب نموده
قطع الاطناب کرده مترصد آنست که عنقریب محاسب قضا و قدر روزنامهٔ ایام فراق دور ساخته
بزبان وصال در آورده بجائزهٔ صبح موشح و موشح ساز و بمنه و کرمه مامول از مکارم اخلاق
آنکه تا هنگام میسر ملاقات مجملی از مفصلی احوال خجسته مآل در ذیل نامه مندرج سازند و تجویز نسیان
نفرمایند زیاده چه **نامه بجواب** الطاف نامه که نامزد خیرخواه حقیقی شده بود به بهترین زمان
شرف ورود یافت چون متضمن مژدهٔ عافیت بود بهجت افزود الله تعالی از آنچه نباید در حفظ خود

اسباب صوری و معنوی گرداناد و لایق آنکه همین شیوه ستوده مرعی داشته همیشه این شکسته را یاد آورند
و بخدمت لایقه ارشاد نمایند تا بجان و دل کوشیده بتقدیم رسانیده شود ایام دولت مزید باد نامه بدوستی
بعد از مطالعه تلطفات رسمی بهای رای محبت افزای آمده مدتیست که از احوال خیر مآل خود مسرور الوقت نفر
موده اند بنا بر آن خاطر نگرانست یقین که موانع بجز فراموشی امری دیگر نخواهد بود و لایق آنکه بخلاف گذاشته
ابواب رسل و رسایل مفتوح دارند که اطمینان خاطر گردد و درینولا مشیخت پناه فضیلت دستگاه شیخ فیض الله که از اکمل
اکابر زمانه اند و فقیر را بسلسله عالیه ایشان نسبت بندگی و اعتقاد تمام است بواسطه بعضی مهمات ضروری آن حدود
تشریف آورده اند باید که شرف دیدار ایشان غنیمت دانسته در اعزاز و احترام مشیخت پناه مذکور بجان کوشیده
بهر کاری و مهمی که رجوع آورند سعادت خود دانسته در سرانجام آن تقصیر نخواهند فرمود که خاطر ایشان بس
عزیز است و درینباب ممنون خواهد شد ایام بکام دوستان باد - جواب نامه نامه عنبر شمامه بساعت
نیک رسیده نکهت مضمون مشام جان معطر گردید آنکه در باب رعایت اعزاز خاطر عزیز مشیخت پناه شیخ فیض الله
مرقوم خامه یگانگی و محبت بود حقا که آمدن ایشان را محض فضل رحمت یزدانی دانسته مستفید و بدیدار فایز الانوار
آن شیخ کبار بغایت محظوظ و سعادت اندوز گردید و در هر باب حسب الاشاره ایشان تا ممکن و مقدور بود
بجان کوشیده شرایط اخلاص را بتقدیم رسانید چون درینولا مشیخت پناه مذکور از مهمات خاطر جمع نموده
متوجه بانجا شده اند یقین که احوال فقیر بزبان خود بیان خواهند فرمود مکرر چه تصدیع دهد رقعه عاشق
بمعشوق ای ماه آسمان خوبی و ای سرو گلستان مرغوبی و ای نور دیده عشاق و ای سرور سینه مشتاق از روی
لطف و مهربانی وعده فرموده بودند که عنقریب کلبه محزون را رشک گلستان خواهیم نمود حقا که از روز
دیده امید بر شاه راه انتظار است بیت ز روز که گفتی خواهیم آمد * دیده من براه انتظار است *
چه میشود ای بداغ انتظارم * لطفت چیست چون نمی آئی * اگر بحسب وعده این محفل دوستان را بدیدار فرخنده
آثار روشنی بخشید از دور مهربانی مشهور نکته چه عجب بیت بیا بیا که بلبند جانت آرزومندم * بیا که تشنگی از

نامه در جواب ای عاشق رنجور بار ای منتظر مهجور از نامه تو چنان معلوم شد که دلت مایل
صحبت است مگر حرفی از زبان ما شنیده که روزی بخانه تو آییم ای بو الهوس لوح عهد خوبان بامید وا منماید
بود و بر سخن ایشان گوش نباید نهاد که از خوبان کسی وفاداری ندیده و جز آئین جفا کاری نشنیده
با وجود آن اگر عاشق صادقی بدار قانع چه مانع عشق بازان نه طریق صدق کم باشد پاک خوبرویان
گر نیا بیند با ایشان چه باک صبر باید نمود و شود باشد که ماه جمالم از روزن خانه در آید و نهال قامتم
بر منتظران سایه اندازد صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد **باب ششم در خط و قباله های شرعی**
اقرار و اعتراف صحیح شرعی نمود و منجر باسم و حسب و نسب خود خواجه عبد الصمد ولد محمود برین وجه
که یکنفر کنیزک باسم گلبهار سبز فام میانه قد مشمش چشم بلند بینی پیوسته ابرو و بر دو گوش سوراخ
بعمر بیست ساله بعوض بیست روپیه رایج الوقت که نصف آن ده روپیه باشد بدست
میر درویش ولد محمد مراد فروختم و مبلغ مذکور در قبض و تصرف خود آوردم لهذا این چند کلمه بطریق
حجت شرعی بقلم آمده **بیعنامه** اقرار کرد و اعتراف صحیح شرعی نمود و منجر باسم و نسب خود کریم الله ولد
شهاب الدین ابن عبد الصمد قریشی بر نهجیکه همگی و تمامی یکمنزل حویلی تعمیر خشت پخته قایم الحدود الاربعه شرقی
و غربی و جنوبی و شمالی آن متصل است بخانه یعقوب ولد کریم داد و غربی ملحق بدروازه خانه الله داد ولد میر درویش
و جنوبی ملحق بکوچه شاه راه عام و شمالی پیوسته بمکان شیخ فتح الله ولد بهاء الدین که واقعست در
بلده رحیم آباد در محله قاضی بلا اشتراک مشت غیری که در تصرف ما بود بعوض مبلغ یکهزار روپیه شاهجهانی رایج
الوقت بوزن پانزده ماشه بدست خواجه محمود ولد خواجه بایزید فروختم و مبلغ مذکور در قبض و
تصرف خود آوردم مرحوم یحیی فلنو که همسایه من بایع هستند و گواهی دادند که آنخانه موروثی
بایع مذکور است و شیخ عبد الصمد ولد عبد الکریم تعهد نمود که اگر تا نیا حال وارث دیگر پیدا گردد و دعوی
نماید بنده از عهده سوال و جواب بر آید این چند کلمه بقلم آمد که عند الحاجت حجت باشد بتاریخ فلان

سنه فلان تمسک بیعات اقرار کردند و اعتراف صحیح شرعی نمودند منجر تا اسباب خود با زید ولد زید
پسران عبد الرحیم که همگی قطعه موازی ده بیگه زمین باغیچه چار دیواری چاه پخته و درخت اشجار از
قسم انبه و توت و لیمون و کنار از میراث پدر بایان رسیده بود بعوض دو بیست روپیه شاهجهانی رایج
الوقت که نصف آن بیست روپیه میباشد بدست خواجه یعقوب ولد بهرام فروختم و مبلغ مذکور در قبض
خود در آوردیم اگر تا ثانی الحال کسی دعوی کند باطل باشد اینچند کلمه بر سبیل محکمه شرعیت عند القلم آمد تحریر فی
التاریخ فلان شهر فلان سنه فلان تمسک قرض حسنه غرض این نوشته آنکه منکه احمد ولد محمود قوم شیخ
صدیقی ام چون یکصد روپیه شاهجهانی رایج الوقت از مال خواجه بختیار بوعده دو ماه بطریق قرض حسنه
گرفته در قبض و تصرف خود آورده اقرار آنکه بعد گذشتن میعاد هر گاه طلب نماید بلا عذر ادا خواهم نمود و در ادای
روپیه هیچ حیله در پیش نیاورم اینچند کلمه تمسک نوشته دادم که عند الحاجت بکار آید تحریر تاریخ فلان شهر فلان
سنه فلان گرونامه حویلی غرض ازین نوشته آنکه منکه سلیمان ولد عثمان ام چون یک منزل حویلی مملوکه
خود را که قائم الحدود واقعه در بلده سرهند در محله حاجی زین العابدین بعوض مبلغ سه صد روپیه رایج الوقت
که نصف آن یکصد و پنجاه روپیه میباشد بدست خواجه احمد بطریق گرو گذاشتم و مبلغ مذکور در قبض و تصرف
خود در آوردم بشرطیکه هر گاه مبلغ مذکور ادا سازم حویلی را از گرو خلاص ساخته بران متصرف شوم
اینچند کلمه بر سبیل حجت نوشته داده شد تحریر بتاریخ فلان سنه فلان تمسک اجاره مقصود ازین تحریر آنکه
علی محمد ولد شهاب الدین ام چون موضع سلیم پور معموله پرگنه فرید پور که بجاگیر رفعت پناه شاه بیگ مقرر است
از وکلای ایشان پانصد روپیه رایج الوقت بطریق اجاره گرفته مبلغ مذکور را بسال تمام در سرکار عالی
جواب گویم هیچ عذر و حیله بمیان نیارم اگر عیاذا بالله کسے آفت سماوی یا ارضی روی دهد
بعد از تحقیقات مجرا گیرم اینچند کلمه بر سبیل سند نوشته دادم که تا ثانی الحال
سند گردد تحریر فی التاریخ فلان سنه فلان حاضر ضامنی

باعث تحریر این سطور آنکه چون شیخ عبد الله ولد شیخ رحیم بخش واو بواسطه معامله سرکار نواب معلے القاب در قید بود منکه کریم الله ولد رحیم بخش ام بطوع و رغبت خود حاضر ضامن او گشتم اگر موما الیه بے رخصت و اعلام سرکار ایشان بکسی جای برود شنیده او را بلا عذر حاضر کرده دهم و اگر حاضر نسازم از عهده جواب آن بیرون نخواهم گردید انچه چند کلمه بطریق حاضر ضامنی نوشته داده شد که عند الحاجت سند باشد تحریر فی التاریخ فلان شهر سنه فلان **تمسک آزاد کردن غلام** منکه علاء الدین ام در محکمه قضا برضا و رغبت خود اقرار صحیح شرعی نمودم بر بنوکجه و تمام غلام سبزفام میانه قد سلیم الاعضا که بے شارکت غیری ملک منست آزاد کردم و خط آزادی نوشته دادم هر جا که خواهد برود و بماند بعد از وفات من مجلس را از وارثان من بر وی دعوی نیست محرره بتاریخ فلان سنه فلان **تمسک فارغ خطی** غرض ازین نوشته آنکه منکه فتح الله ولد حاجی ام آنچه حساب و دعوی مال و معامله کلی و جزوی از خواجه کریم ولد احمد الله سید داشتم خاطر جمع نمودم و خط لا دعوی نوشته دادم که دیگر باره دعوی نخواهم کرد و اگر کنم دروغ باشد انچه چند کلمه بطریق فارغ خطی نوشته داده شد که ثانی الحال سند باشد تحریر فلان شهر سنه فلان **تمسک و خط غلامی** در محکمه شریعت آمده برضا و رغبت خود اقرار صحیح شرعی نموده مخبر باسم خود احمد الله ولد میر الهداد بن بخیله که صندل کنیزک از آن خواجه بدر الدین را بطوع و رغبت خود بزنی قبول کردم و خط غلامی نوشتم که باقی از عمر بندگی و غلامی ایشان عدول نمایم و هیچ عذر و حیله بمیان نیارم بنابران انچه چند کلمه بطریق اقرار نامه نوشته دادم که ثانی الحال سند باشد تحریر بتاریخ فلان سنه فلان

باب دهم در نوشتن دستک و سر نامه

دستک باسم گماشتهاے جاگیرداران و گذربانان و زمینداران راه لاهور آنکه چون سیادت مآب میر تقی بعضے اسباب کارخانجات سرکار خالصه شریفه

حسب الحکم اشرف بدار السلطنت کابل می برو هر جا که نزول نماید از چوکی وپهره بواجبی خبر دار
از حدود خود بسلامت بگذرانند و بهیچ وجه معطل ندارند اگر عیاذاً بالله در حد کسی امری واقع خواهد
شد او از عهده آن بیرون خواهد آمد درین باب قدغن تمام دانسته حفاظت کلی بجا آرند
دستک باسم فعله فراشخانه خالصه شریفه سرکار آنکه چون حسب الحکم عالی داروغگی کل
عهده اهتمام سعادت نصاب میر درویش علی مقرر و مفوض گشته باید که مشار الیه را داروغه و صاحب
اهتمام آن کارخانه دانسته از سخن او که بر امینه مطابق ضابطه و قانون سرکار معلی بوده باشد
بیرون نروند و متابعت او را کما ینبغی بجا آرند و مومی الیه را باید که شیوه راستی و دیانت را شعار خود
ساخته نوعی لوازم و مراسم آن امر واجبی پردازد که زیاده از آن متصور نباشد و داروغگانه خود
را موافق بربست معمول آن کارخانه متصرف شود درین باب حسب المسطور عمل نموده تخلف نورزند
و قدغن بلیغ دانند دستک محکمه قضا باسم الهداد و سجاول دعوی کریم اسد بدار القضا
آمده حاضر شود معامله خود را در شرع فیصل دهد درین باب قدغن تمام دانند دستک باسم
بیوپاریان گنج بمجرد رسیدن دستک بدیوانخانه آمده حاضر شوند و اهمال نورزند دستک
خان مذکور سپرده اند برای فیصله حاضر سازد و معطل ندارد دستک تعیناتی باسم
بهادر خان آنکه چون شما را همراه رفعت پناه شجاعت دستگاه محمد مراد فوجدار پرگنه عظمت
پور تعین نموده شد باید که با جمعیت و استعداد تمام خود را نزد او رسانند و از خدمات و ترددات
آنجا مشار الیه رفاقت نموده از سخن صلاح او بیرون نروند و متابعت او نمایند و ماهیانه
خود را بموجب تصدیق متصدیان از تحویل فوطه دار پرگنه مذکور ماه بماه میگرفته باشند
درین باب قدغن دانسته تخلف نورزند سرنامه بزرگان ذات بابرکات آن مجمع حسنات
دوام فضیلکم کمترین فدویان سراپا نیاز فدوی عبد الرحیم سر نیاز بر آستان ثریا جاه

ابهاده ملتمس است سرنامه با دوستان و ذوات فیض سمات آن کاشف رموز فروع اصول
افقت حقایق معقول و منقول مولانا ناهی دام فیضه بعد ادای لوازم عقیدت کیشی بعرض انسان فیض
نشان میرساند سرنامه مشایخ مصدر انوار قدسی مظاهر فیضان سرمدی وسیله سجاده ارشاد
انام دام ظلاله ادای آداب فراوان و تسلیمات بی پایان بعرض بهره اندوزان بساط فیض مناط
میرساند القاب و سرنامه پیر و مرشد هادی ارباب طریقت مرشد ارباب حقیقت مد ظله الله
تعالی آداب بندگی و [illegible] راتبه عقیدت مندان عبودیت شعار بهودی ساخته بمحل فیض مآثر
میرساند القاب قضاب مسند نشین شریعت و سجاده پیرای ملت مصباح اصحاد دلایل
قاضی غیاث الدین صاحب ادام الله فیضانه لوازم عبودیت و مراسم عقیدت تقدیم رسانیده بعرض باریا
یافتگان آستان معدلت نشان میرساند سرنامه شاعر لطافت طبع گوهر فشان ظرافت ذهن
فیض نشان رکن هنگامه آرای تنظیم گستری و مجلس پیرای بشر پروری نشاط افزای غمزدگان و انبساط افزای
دل شکستگان بعد تحریر قصاید شوق مشهود و ضمیر الهام تاثیر میگرداند سرنامه پدر قبله حقیقی و کعبه
افتخار کونین استظهار شفقتی مکرمی حضرت ولینعمی حسیو مد ظله العالی بعد ادای آداب لوازم آرزو
مندی بادراک دولت قدمبوسی و حصول سعادت جاودانی حصول مرادات
دو جهانیست تقدیم رساند سرنامه برادر کلان جمعیت صوری و معنوی شامل
حال فرخنده مآل بندگان اخوت پناه عطوفت دستگاه ملاذ عزیزان قدردان مربی ام جمیع
بعد از تبلیغ مسایل آرزومندی خدمت سراپا برکت سعادت و ادین میدارد سرنامه فرزند نهال
امانی و اقبال آن فرزند غره ناصیه حشمت و اجلال از رشحات عنایات ایزدی شاداب باد دعوات
مزید حیات حصول مرادات معلوم المخاطبکه در آداب و تعظیم بزرگان اهتمام
شوند میمنت نامه التفات آمود گرامی سرفرازنامه گرامی و عطا فرمی بنوازشنامه

سامی ملاطفه معاطفه مکاتبه شریفه ملطفه لطیفه نمیقه انیقه نامه محبت آمیز صحیفه مودت
انگیز دا اقبال مکتوب مرغوب محبت اسلوب طرازِ عنایات و الطاف ارزوی اشفاق و الطاف
ارزوی بکمال مراحم ذاتیه ازروی تمام مهربانی واقفیه و ازروی بنده پروری و مرحمت
گستری ازروی یکجهتی و یگانگی و ازروی اخلاص و اختصاص ازروی وداد و اتحاد نامه این
خیراندیش نامه ... نامه و این مجید نامه و این مستهام نامه و این معتقد
نامه و این مخلص حقیقی نامه و این حبیب ...
عز ورود فرمود و ابلاغ یافته بود و از آن سعید و حمید ... شد

خاتمه

الطبع

الحمد لله والمنة که این نگار نامه دانش و بینش دستور العمل اهل زمان
کتاب فیض انتساب مسمی بانشاء ہرکرن حسب
فرمائش میان چراغ الدین سراج الدین
تاجران کتب لاہور بازار کشمیری
سنہ ۱۸۹۶ء
میں
چھپی

تعلم فقیر میراں بخش سہ طرز مالیہ

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
[illegible] افت
سر پادشاهان گردن فراز
[illegible] گردن کشان [illegible]
وگر خشم گیرد ز کردار [illegible]
اگر با پدر جنگ جو[illegible]
وگر خویش راضی نباشد ز خویش
ور بنده [illegible] بکار

حکیم سخن در زبان آفرین
کریم خطا بخش و پوزش پذیر
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه عذر آوران را براند بجور
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
پدر بیگمان خشم گیرد بسی
چو بیگانگانش براند ز پیش
عزیزش ندارد خداوندگار

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند

فرو ماندگان را برحمت قریب
بر احوال نابوده علمش بصیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب
مستغنی از طاعتش پشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
ز ابر افگند قطره سوی یم
از آن قطره لولوی لالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست
مهیا کن روزی مار و مور
بامرش وجود از عدم نقش بست
دگر ره بکتم عدم در برد
جهان متفق بر الهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت

تضرع کنان را بدعوت مجیب
باسرار ناگفته لطفش...
خداوند دیوان...
نه بر حرف او جای...
بکلک قضا در رحم...
روان کرد و گستر...
فرو کوفت بر دامن...
که کرد است بر آب...
گل لعل در شاخ...
ز صلب آورد نطفه...
وزین صورتی سر...
که پیدا و پنهان بنزد...
اگرچه بید ست و...
که داند جز او کردن...
وز آنجا بصحرا...
فرو مانده در کنه...
بصر منتهای جمالش...

در این ره جز آن مرد راعی نرفت
که گم شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته اند
برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد
باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بران خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه است و راه ثواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

سر سرفرازان و تاج جهان
بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

چنویی خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهان ست یاد

نبینی در ایام او رنجه
که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گستر و بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بعلیین است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل از ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرّ مکنون یکدانه / که پیرایه سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش / بپرهیز ز آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / وز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای
و مقدمه جهانداری [illegible]

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جاده راستان
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

[illegible]

چه برخیزد از دست و کردار من	مگر دست لطفش شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول ازان حال بر من نشست	که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب	بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی
بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش پناه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار
بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور
رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فراموش مکن

گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر
بسے بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن	نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغیکه بیوه زنے برفروخت	بسے دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست	که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو مے بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دست شان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدے	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر	چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان	چه مردان لشکر چه خیل زنان

هم آنجا امانش بده تا بکاشت	نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین	کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس	که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش	ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت	بباید برو ناظرے برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش	ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار	امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین	که از صد یکے را نه بینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم	نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار	یکے دزد باشد یکے پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	رود در میان کاروانے سلیم
یکے را که معزول کردی ز جاه	چو چندی برآید ببخش گناه
برآوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل	بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک	گهے میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیرے شوند از تو سیر

فارغ

حکایت در تدبیر و تأخیر کردن در سیاست پادشاهان

باب اول در عدل

ز دریای عمان بر آمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالا هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته
ز شهری در آمد بدریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی — که بخت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و مه از دگر برتری

دو صورت که گفتی یکی هست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در ایشان اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

ازآسایشش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند

دگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست — خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کزینان دو یکتن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

گمان بردمت زیرک و هوشمند ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه بر آشفت کاینک وزیر تعلل مندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت کز و هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد دوست چو بیند که در عز من ذل اوست

برینت بگویم حدیثے درست اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصے بخواب بقامت صنوبر بروے آفتاب

نظر کرد و گفت اے نظیر قمر ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روے پنداشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند

مانند بلور ۱۲

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو سد کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت — بگفت این گزان به محال گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
به تندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — بیازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

... پر از بهر لشکر بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار بپیکار خون از مسامی مبار

باب اول در عدل

نظر کن بر احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بروے بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بے پدر ورز آهِ دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوے پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد به پهلوے مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز قبائی ز دیباے چینی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست

دریغ ... سر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ...

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار

که نالد ز ظالم که در دور اوست
که هر جور کو می‌کند جور اوست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

دوان آمدش گله بانی بپیش	شهنشه برآورد و تغلق زکیش
بصحرا ورا ز دشمنان ارباک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدول خروش	که دشمن نیم در هلاکم بکوش
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار آوردم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	زخیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمی دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
دران وار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

توکی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

نخسبی اے [illegible] و دشمن [illegible] روزگار
[illegible] از خواب غفلت [illegible]
[illegible] سلطان روشن نفس [illegible] بیدار کس

حکایت اتابک تکله بن زنگی رحمه الله تعالی

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکبار با صاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
[illegible] بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار | دل شهر از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

در عدل

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
[illegible]

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم	که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست	برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست وگر بی خرد	غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن	گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بی خرد	که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز	باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم	که کردند بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست	که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال	پس از وی بخندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان	دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند	توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری	که بی شک بر کامرانی خوری

در آن مرز کان پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی
بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز

مرا با تو دانی سر دوستی ست	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق از وست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی	نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همین دوستی با منت	مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	که شهری بخسپند از و تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش	بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد برآید بپیچ
مگسلمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر از وی شوی

حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل

باب در عدل

نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده گفتش ای بو الهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | وگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

بیازار از عامے بیک خردلہ / کہ سلطان شبانست و عامی گلہ
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگ ست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشہ کرد / کہ با زیردستان جفا پیشہ کرد
نخواہی کہ نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم کہ در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپہدار و گردن کش و پیلتن / نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر ہر دو را سہمگین مرد یافت / طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نہاد / بہر یک پسر زان نصیبے بداد
مبادا کہ بر یکدگر سر کشند / بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگارے شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاہ / کہ بیحد و مر بود گنج و سپاہ
بحکم نظر در بہ افتاد خویش / گرفتند ہر یک یکے راہ پیش
یکے عدل تا نام نیکو برد / یکے ظلم تا مال گرد آورد
یکے عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بہر درویش شبخانہ ساخت

چو بخشش نکو بود در کاف کن	اگر دانچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیکمرد	تو بر خور که بید اگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در علم بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی	ضعیفان میفگن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدائی که پشتیت نیرزد جوی
چه خواهی که فردا بوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل و نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند

باب دوم در احسان

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نپنداری ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

نه هر آدمی زاده از دد به است	که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو	پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیزی بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی ماکند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار

پسر گفتش ای نامور شهریار
یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت
نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

[illegible]

که ابلیس را بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی پیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر و تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
اگر یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای گرگ کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

که پندارم از عقل بیگانهٔ / نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش / اگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جو می گفت ای ستمکار مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد

وران بحر مردی جفاپیشه بود / که دلها از بیم اندیشه بود

جزائر ز کردار او پر خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس از بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حیز است / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

خر این جایگه لنگ و تیمار کش / ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نگویی که کشتی گرفت / اگر چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر جهان ملک و دولت که راند / که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان درویش بچنگ

نهد بار او زار بر گردنش / بیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد

عجب گر منت بر دل آمد درشت — بکشش گر توانی همه خلق گشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپد ستمدیدگان — تحفه ز دست ستمدیدگان

بران کے ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان دو زن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع بشورش بهی — دهی را به بخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی — نخندد آنکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند — ملامت کنان دوستدار تو اند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی به تن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

اگر بر زبانش حقی رفته بود — دگر دلکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی شاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یک ساعتست
هماندم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد در ان حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری در دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم — بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل درین دولت پنج روز — تن خویشتن را باتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — نه بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

همان لحظه کین خاطرش سوی او
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر به اوج فلک بر برد

دران دم که حالش دگرگون شود
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی درافشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از و در بلا
بشب دست پاکان از و بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای
توان گفت حق پیش مرد خدای

خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی که را باشد آخر ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / تو تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / ز زور آوری در تنش پی نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر
دگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / دگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن در آمد بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و خیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

سپاهی که کارش نباشد ببرگ	چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور	ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نشاید سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور گشای
یکی اهل بازو دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار اندر ملاطفت دشمن از دوری

بسا اہل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردان کار	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست	یزک سد رویین لشکر گهست

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
اگر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

باب در عدل

گفتار اندر طاعت

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند نه صورت بجای

که را دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورش تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

و گر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

بگو دشمن تیغ زن بر درست
که هم باز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردنکشی

ابتدا
دور احسان

نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر | که روزی دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمر نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

۲ در احسان

برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر گرد او همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

[illegible]

نه شرطست وقتیکه روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از و یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل با شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی از و بر دلم ده منست
همه شب پریشان از و حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش

[illegible]

حکایت پدر ممسک و [illegible]

[illegible]

پراگنده دل گشت زان گفتگو
برآشفت و گفت ای پراگنده گو

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدست من افتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

چو آزادگان دست از و برگرفت
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت

ز درویش خالی نماندی برش
مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای بادست
بیکره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

زدست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

مبادست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هر چه داری بکف بر نهی
بوقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد در رگ نخفت

حکایت اندر احسان با نیکان و بدان

[illegible]

حکایت

[illegible]

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده
که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش براید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

در احسان

[illegible] نصیحت شنو [illegible]
خداوند خرمن زیان میکند [illegible] بر خوشه چین سر گران میکند [illegible]

زمانی نیاسود و شبها نخفت	به ویاسانی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس	نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک دانش پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل	به از عالم زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندران بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دم آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن هر آن کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارتگهی

در احسان

[illegible]

حکایت

[illegible]

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم که زیر و زبر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو
اگر نیک بختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشدت از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

شقاوت برهنه نشاندش چو تیر
نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشبک صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روزیست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

در احسان

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کادمی زاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد
بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش می دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند است دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

در احسان

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست
گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست
که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آنسر که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت حاتم طائی

صفت جوانمردی و...

باب دوم در احسان

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بیمروت چو بی بر درخت
بخلق و حسن گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و مار از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف و دوشینه آغاز کرد
یکی بذله شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راه بود — جز این اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسپ — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا فتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمردی پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروشی ز نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

ادب

له یعنی اخلاق صفت خلقی است از تحصیل نیاید ۱۲ سه ای [illegible] ... صحیح باشد ۱۲ بهار و صاحب تحقیق صاحب برهان ... بجای تازی ست حاجت ... عجب و غضب ۱۲ ... نواختن ...

... سر جرات نیابی ۱۲ ... برپای حاتم جهید ۱۲ ... نام استر سفید مائل بسیاهی که بران جناب امیر المومنین علی کرم الله وجهه سوار شده ۱۲

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریه بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

اگر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم
که مهرست بر نام حاتم کرم
مراورا رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

حکایت در آزادی و مردی حاتم و دعای پادشاه اسلام

[illegible]

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
بخندید کای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

۱ یعنی روانه یمن شد ۱۲ ۲ یعنی سر حاتم ۱۲ ۳ ای بشنو ۱۲ ۴ یعنی ملاقات نمودم ۱۲ ۵ از خود بهتر دیدم ۱۲ ۶ ای کمال شرمنده احسان نمود ۱۲ ۷ از شنیدن او دعا و ثنا بر همه آل طی اظهار کرد ۸ ای رسول صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲ ۹ لشکر فرستاد ۱۲ ۱۰ بشارت دهنده و ترساننده ۱۲ ۱۱ یعنی قبیله بدکاران را قتل فرمود ۱۲ ۱۲ ای دختر حاتم ۱۲ ۱۳ ای برادران طی ۱۲ ۱۴ ... گفت ... [illegible] ... است ۱۲ ... [illegible] ... دختر حاتم است ۱۲

۱ ده درم سنگ یعنی وزن ده ۱۲ ۲ ای زن حاتم ۱۲ ۳ نام قبیله که زنده جد حاتم از آن بود ۱۲ ۴ لائق سزاوار ۱۲ ۵ مراد از ذات حاتم ۶ [illegible]

در احسان

بجود حاتم که گر نیستی فردی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و برزان اوست
قضا شاه کشور یکی نامجوی	بنخچیرگه بد بچوگان و گوی
شنید آن سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید	که بر پشته ماجرای می‌شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید خر در وحل

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

[illegible]

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعل است و سنگ

[illegible]

بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند	همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد چره باز	فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام	که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی	امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساربان

[illegible]

۲ در احسان

[illegible]

سله مرا و از خواجه منزل ۱۲
سله ای آگاه باش ۱۲
سله ستور بارکش ۱۲
سله جای نشستن و خوابانیدن اشتران ۱۲
سله جای کور آنجا که بسیار باشد ۱۲
سله ای پسر خواجه ...
سله نگاه داری چیزی ۱۲
[illegible]

بخیلی توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها میبماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند / بفراغت و قسمت گنج کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / که پیری بدرماندگی برده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت / که باری دلش در جوانی فروخت

برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش / تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر

مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نو بهارت نماید طریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش	نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین	که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد	بیک دستش آمد بدیگر بخورد
گر این کم زنی بود ناپاک رو	کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش	پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند	که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آورند آنکه خورند از تو سیر	که از بام پنجه گز افتی بزیر

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ
بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

چو نیکیست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان ببرد / بمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشگفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بکوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت / عصائی ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است / که بخشایش خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می نداند همی

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

از عدل

گفتار اندر هیبت ملوک و ریاست ملک

گفتار اندر ... معنی ...

ببخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی	ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش	گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد	بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی	همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق	بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده	ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس	نیارد بشب خفتن از دزد کس

کما ای چه لیاقت دارد ۱۲

در عشق

باب سوم در عشق

بصدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کسی بر نیاید دلت — که با او نماند دگر جای دلت

تو گویی بچشم اندرش منزل است — وگر دیده بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یک دم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمار است در عیش مل — سلحدار خار است با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

در عشق

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی — چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند — سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست	وگر ابلهی داد بی مغز و پوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده	نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو پیل	همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای	که باری نگفتیمت ایدر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوار رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرط است نالیدن از دست دوست
نه اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با وی هم امکان ندارد قرار

در عشق

حکایت در معنی فنا اہل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگرے	برقص اندر آمد پری پیکرے
ز دلہاے شوریدہ پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگندہ خاطر شد و خشمناک	یکے گفتش از دوستداران چہ باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار از من بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	کہ شرک است با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

چنین دارم از پیر دانندہ یاد	کہ شوریدہ سر بصحرا نہاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگہ کہ یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنائے نماند
بحقش کہ تا حق جمالم نمود	دگر ہرچہ دیدم خیالم نمود
نشد گم کہ روے از خلائق بتافت	کہ گم کردہ خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک	کہ ہم دد توان خواندشان ہم ملک
ز یاد ملک چون ملک نا رمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاہ دست	خردمند شیدا و ہشیار مست
گہ آسودہ در گوشہ خرقہ دوز	گہ آشفتہ در مجلس خرقہ سوز
نہ سوداے خود شان نہ پرواے کس	نہ در کنج توحید شان جاے کس

حکایت در معنی غلبۂ وجد و سلطنت عشق

دل تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

وگر گویدت جان بده [illegible] / اگر عاشقی دامن [illegible]

[illegible] تشنه در [illegible] جان / [illegible] عشق [illegible]

و گفت تا [illegible] کلب [illegible]

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بگفتا کیست این خانه پس / که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ای برکشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن / دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

همینجا برآرم دو دست نیاز / [illegible]

۳ در عشق

نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ	چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشتهٔ دست شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولی‌ترست
ببخشای بر من که هرچه او کند	وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌رفت و جان می‌سپرد	خنک نیک‌بختی که در آب مرد

سحر بر در شخصی چراغش بسر
رمق دیده از دود چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
ومن دق باب الکریم الفتح

طلبگار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند
که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته ست در
به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

حکایت در صبر بر جفای آنکه از وصل نتوان کرد

جوانی چه پیرانه اش گفت خوش | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار | که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من بیفتد بسی | مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از دل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستیم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر پنجهٔ آهنین را ندید
کسی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | یکی نافر و طبع و سرکش فتاد
یکی لطف و خلق پریوار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون در صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست خیز	تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو	غریب است سودای بلبل برو
به محمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

عشق
بود

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید به گوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درستی مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند
به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

۱ شوریده حال و صوفی یعنی آشفته حال ۱۲
۲ ای بجانب قبیله لیلی ۱۲
۳ ای عشق تو بر دیگر شد
۴ میم مضاف الیه و دامن ۱۲
۵ ای در عقب رفت ۱۲
۶ مراد از سلطان محمود ۱۲
۷ ای پیچ و تاب بسیار ۱۲
۸ یعنی بیت تاریخ و غارت ۱۲
۹ اشاره کرد ۱۲
۱۰ ای ملازم و صد ۱۲
۱۱ لفظ گفت باقی ۱۲
محروف ست ۱۲
دل را بنده و در حجرات
یعنی در او ۱۲
حقیقت سرای ۱۲
هوا و هوس شهری ۱۲
ترکستان ۱۲
مغرب ۱۲
عبارت از ملاحان ۱۲
ای غم خوردن رفیق

که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد / جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن / غلامان ترکش کش تیر زن

مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آورد کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد ما را خدای

مرا اهل صورت بدین نگروند / اگر ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق‌اند / چنین دان که منظور عین الحق‌اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور براست / نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری آدمی زاد دیو و ملک

در عشق

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت بسوراخی اندر گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بلرزیدی چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمکِ شب فروز	چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمکِ خاک زاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد

مرا به بجز وزاین پسر دل فریفت	ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم	نگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصی ز خاک آفرید	بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم	که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست	مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد	که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماعست گر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	باواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	بر آواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار

حکایت

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه ای گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم	که زنجیر شوق است در گردنم

پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره	که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر	همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت [illegible]

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

در تواضع

حکایت در معنی نظر مردان حق

[illegible]

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز
مه صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشیار
که در سرگرانی است قدر و وقار
ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
که گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت ژولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش
نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد نابکار

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل
ز ناپاکی ابلیس ازو در خجل
بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بنادانستی دامن آلوده ئی | بناداشتی دوده اندوده ئی
نه پائی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش بر آورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود

حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم
زبانی دل آویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

خوش است این پسر وقتش از روزگار ... خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی ... بدین ها چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر ... چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش ... چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم ... ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت ... بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام ... بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت ... یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ... ببارید بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت ... حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکنام محضر فرستاد کس ... در توبه گویان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم ... ز سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه ... سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب ... ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست ... یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوئی بر آورده مطرب خروش ... ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ ... سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد	که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیردستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خندهٔ انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش میسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

[illegible]

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای بابک ...
مرا زور و طبعیت ...
چو نزدیک ... بر دو ...

محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی بالیده | بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کارگر دی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکو سیر | بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

حکایت در معنی سماحت نااهلان و تحمل نیکمردان

که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند ناموس و زرقند و باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت مبر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس
برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد برمن خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

عصای کلیم اند بسیار خوار | پس انگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیرے افگند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی | که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

چو مرد این سخن گفت و صلح ندید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

در تواضع

حکایت حاتم اصم و مراد و خوبی طبع

گروهی برآنند ز اهل سخن · که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد · که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود · مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار · که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند · که در گوشه‌ها دامها است و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای · عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش · که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگه نگشتی که بانگ مگس · نشاید که گفتن اصم زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش · اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند · مرا عیب‌پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون · کند هستیم خودپرستی زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم · مگر کز تکلف مبرا شوم
چو نابار دانندم اهل نشست · بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم · ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو · چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آلست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای	هلا گفت بر در چه پائی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم	کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	ز شیب تواضع بیالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب	فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت زاهد و دزد

[illegible] بنصیحت [illegible] پیش آیدت
[illegible] ز گفتار سعدی بتافت

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش

برقت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فرا آمدش
براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسرپنجگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر کردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجائی که میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز
ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش

حکایت

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرم گوران و نخچیر کوه
لگد خوردی از گوسپندان ده
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
نماند بیکبار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

گر این مدعی دوست بشناختی
بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
ببغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی پرداختش
کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر
که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوار آید ز دشمن سخن / [illegible] درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بوده در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان خنده وا کرد چون غنچه باز
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند
بزاری بفریاد باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان
نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

مرا همچو حکیم آستین های دُرّ	کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود	که بد سیرتان را نکوگوی بود

گفتار در صبر و رضا و تسلیم حکم قضا

سعادت به بخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور
نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور به سرپنجهٔ گاو زور
ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی
که هر یک به پیکان یکی تاختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت
که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد
به کشتن چه گنجشک پیش چه مرد

ازین خاندان بندهٔ پاک شد	که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری	بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم	که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد	وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد	دگر باره بادش بعالم برد
نگه تا گلستان معنی شگفت	برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گوی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند	درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم	جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

گرفتی کمربند جنگ آزمای / دگر کوه بودی بکندی ز جای

زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی زی سپاهان شدم / بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش دران

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

[illegible]

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای | فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل | همی بگذرانید پیلک ز بیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز | جوانی جهان‌سوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به بیچاره تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بناسازگار خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

یکی کرد را از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از نقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

۵ در رضا

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

[illegible]

حکایت

[illegible]

به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می خورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشد خداوند هوش	نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را دران بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

۵ در رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است
که یک دانه گندم به هامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد برو پایبندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

[illegible]

نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نه بینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که درپوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش | نماند کهن جبه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه آب زر جان من بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ

سله یعنی زیاده از مقدار خود نباید گفت ۱۲ سله یعنی چنانکه بود همچنان گفت ۱۲ سله یعنی مس اگر نقره طلع کرده باشند نا واقف البته خواهد گرفت ۱۲

کسانیکه فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ ست آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرتی بی تکلف برون — به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

در ریا

بباطل نگفت این سخن بایزید	گر از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان شاهنشه اند	سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	برین بودن آئین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ	بدست آرد از معرفت توشهٔ

ببر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه بناچار بر درها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و چاکر نبشت

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

پلنگی که گردن کشد بر وحوش	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه	شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلت می پرسم بگوی
نگفتی که قبله است باب حجاز	چرا کردی امروز ازین سو نماز

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو از پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

در قناعت

چو بیدان مجال سخن تا نبینی ز پیش
بیهوده گفتن مبر نگهدار گوش
کم گوی و مزه تا توانی قدم
ازاندازه بیرون وزاندازه کم

بتی بخوابی کش بهم آورد در کند
گران کیپن اندیشد او فتنه خیزد
عذر از لطیف دست بر بستن
که این بیچارگان یار شد دان غرامت
و دیباچی کرد را ای محبوب
بیاری از بیشت را اندر نشاط

شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وزانجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگ دل رودگانی فراخ
شکم بند دست ست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم
بر و اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد و فرج	دو دینارش بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت

حکایت

یکی ... نگر داشت در طبق ... پیش ... مشتری ...
گفت در ... بصاحب دکان ... گفت
آن خرد ... چون دست یابی بده ... بر دل باید نوشت

باب سوم در فضیلت قناعت

ای صاحب ... من نباشد ... و لیکن مرا ... ندارد و جمع ... حلاوت ... تقاضا ... چو باشند

حکایت

امیر ... از ... خدمت ... عالم ... شاه ... زمین ... بدین ...

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نبودی ...
چو دیگران ... برگ و ساز ...

پراگنده گفتش ای خاکسار	برو طبلنجی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی شود سیر منال
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر	غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

۶ در قناعت

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم پشت و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ درافتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه

باب ششم در قناعت

ای گرد آوردن و جمع کردن ۱۲

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نه بینم که در وی کند کس نگاه
وگر خردهٔ زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیدهٔ شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدانش آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
زشوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / بسیبت پشتی رخ زبان مو نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر فرو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

یکی پیش از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن
تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بند است راز
نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است
که بیند که شمع از زبان سوخته است

همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش و حس	نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان
به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کاین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود سر مرد / به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدندش از عار و ننگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

در بیت

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آموزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم خورند

حکایت

[illegible] شب [illegible] فراز / نگوئی که این کوته است آن دراز

[illegible] جای گفتار و دل جای هوش [illegible]

[illegible]

مثل

[illegible]

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

عضد را پسر نیک رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

[illegible]

[illegible]

کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
بظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ	مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر	که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن	که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر	گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند بر داشتم	دگر دیده نادیده انگاشتم
کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت پرده‌پوشی

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز گوینده ابرو بهم در کشید

حکایت

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست
ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و دود خلق
خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده پیری درین [illegible]
جوان را یکی پند پیرانه داد

ز وی داد مظلوم و مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار

در غیبت

[illegible]

که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

[illegible] بدوزخ رود

بد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مهتری می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد	فلان یار بر من حسد می برد

حکایت

[illegible]

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای کریم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه‌ای بی‌بصر غیبدان حاضرست
نیاید همین شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

بجمعی نشستند پارسایان ثابت قدم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | سر ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورده هوشمند | که طاعت همان به که مادر برد

قطعه

رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال

... دشمن ... [illegible]

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جا بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حلال ست ازو نقل کردن خبر	اگر خلق باشند ازو پرحذر
دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه	که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست گوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت	بدروازهٔ سیستان برگذشت
چه چیزی خرید او ز بقال کوی	زماکول و طعمی که بایستش اوی
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش بسوز	که ره می زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

ورزیت

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماند و عوام / که سیم و زرش نیست چندی بوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شگفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب و فرمانبر و پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی / وگر نه بنه دل به بیچارگی

دو بیت

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین ‌ ‌ ‌ ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت ‌ ‌ ‌ که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای ‌ ‌ ‌ پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی ‌ ‌ ‌ بمیری و از تو نماند کسی

چو در روی بیگانه خندید زن ‌ ‌ ‌ دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد ‌ ‌ ‌ برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد ‌ ‌ ‌ چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست ‌ ‌ ‌ ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ ‌ ‌ ‌ برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی ‌ ‌ ‌ وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار ‌ ‌ ‌ رها کن زن زشت و ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن ‌ ‌ ‌ که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد ‌ ‌ ‌ دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ‌ ‌ ‌ که تقویم پارینه ناید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ ‌ ‌ ‌ بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکش اند ‌ ‌ ‌ ولیکن شنیدم که در بزم خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن ‌ ‌ ‌ مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی ‌ ‌ ‌ اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت ‌ ‌ ‌ بر پیرمردی بنالید و گفت

شنیدم که می‌گفت و فاسقی بگفت با عوت ... نشستن
مخنث چو مردی بود ... بیش مردان ... نشستن

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته
درو دم چو غنچه دمادم خوشست
که چون گل ... بیک ... نه ...
... پیچ بر پیچ ...

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگرکس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بیره کند چون خودش
سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
از ان بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در و انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی
بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

قطعه

... نه زان روی دیگر چو غول ...
درش خاک باشی ندارد ...
سر از مغز و دست از درم ...
... خاطر بفرزند مردم ...
... بفرزند خوبست ... نگاه ...

حکایت

دل افگار ... بسته ...
... بیچاره ... بعدوران ... بنفقه ...
... نیکی ... دوم ... درهم ...
... یسمن ... بدو ... خاطر ...
... شبانگاه ... غلامی ...
... در من ... بنیم ... نظر ...

... ای محبت نشان
... ای زن ...
... [illegible]

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز ز دستش خطائی نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش
مگو گر بنالم که معذور نیست
که فریاد من بی‌علت دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
بپرسید کین قلّه را نام چیست
چنین گفتش از کاروان همدمی
سیه رایکی بانگ برداشت سخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم
در شهوت نفس کافر ببند
چو مر بنده را ایست همی پروری
و گر سیدش لب بدندان گزد
غلام آبکش باید و خشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب

به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
که بسیار بیند عجب هر که زیست
مگر زنگ ترکان ندانی همی
که دیگر چه رانی جنید از رخت
اگر من دگر تنگ ترکان زدم
و گر عاشقی لت خور و سر بنه
بهیبت برآرش کز و برخوری
دماغ خداوندگاری پزد
بود بنده نازنین مشت زن
توانی طمع کرد ولش در کتیب

حکایت

گروهی نشیند با خوش پسر
زمین پرس فرسوده روزگار
ازان تخم خرما خورد گوسپند
سرگاو عصار ازان در که است

که ما پاکبازیم و صاحب نظر
که بر سفره حسرت خورد روزه دار
که قفلست بر تنگ خرما دبند
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همی بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

گفتار

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان / که این زهد خشک است آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می گریزد که دیو

و گر خنده رو باشد و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر بینوائی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
و گر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیا پرست
و گر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه / و گر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
و گر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از او کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گرش کم خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
و گر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
و گر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بدی مردم نیک بین

که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست	که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش خط ز اقبال بودی و بهر	زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین	که میرنجد از خفت و خیزش زمین
دگر زن کند گویند از دست دل	بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت	همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت	بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که دینارها کرد و حسرت ببرد
اگر پارو کنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن نرست

کسی را که عصمت نبخشد خدای
[illegible]
[illegible]

چو بد ناپسند آیدت خود مکن	پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای	برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم	تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم	که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست	خدایم بسیر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب	که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای	یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر گرا یک هنر	ببینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ	جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه	بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش	چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت	سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب
[illegible] غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و دست

دیباچه

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان درو جوی شیر
درخت

[illegible]

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

درختست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر — براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبر از شیر خامش کند — که پستان شیرین فرامش کند
ترا شیر مادر چو خاموش کرد — که نوشیدن آن فراموش کرد
تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دستت تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
توانی کزان یک مگس رنجه — که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه

۲ ذوی الاذواج ۱۲ یعنی فرق درمیان مسلمان و کافر باعتبار کفر و اسلامست ۱۲ ... اے خلاف ان کارکے ممکن ۱۲

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ	مکن باری از جهل با دست جنگ
خردمندطبعان منت شناس	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی زادهم فتاد	بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد	دگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر وی نپیچیدمی گردنش	نپیچیدامروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را بگی عطسه آمد ز دود	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ	که روزی پسی سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری‌چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهرش برو برفزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش ... شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه غم دارد از ... بریگ
بدار ای ... ب / که بیچارگان ... ب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر آنکه افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

چه

[illegible]

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال	زره بازپس ماندگان پیچ حال
ترا کوه پیکر هیونی برد	پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه	ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد معلول و گفت	تو باری زغم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی زخود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

محبت ارادت بدل در نهاد
که این بنده بر آستان سر نهاد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

بر بندهٔ مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان دست
لعنقش کشان می برد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگانرا مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدان تازه رو لیست پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم ست و سرد
مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در فروش خورد

دگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

درایشان نه بندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	زان در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان‌بان بایوان شاه	به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر	که صورت نه بندد از ان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا	که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر

[illegible]

مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا	یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل کوب برکوفت کوس	بخواند از قضای برهمن خروش
خطیب سیه پوش شب بیخلاف	برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته	بیکدم جهانی شد افروخته
توگفتی که در خطهٔ زنگبار	زیک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای وناشسته روی	بدیر آمدند از در و دشت وکوی
کس از مرد در شهر وز زن نماند	دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور واز خواب مست	که ناگه تمثال بر داشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش	توگفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن	برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند	حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است	خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست	نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم	که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

[illegible]

بالکل از جان گشتم

[illegible]

رها کردم آن بوم و بگریختم	چو دیدم که غوغای انگیختم
ز شیران بپرهیز اگر بخردی	چو اندر نیستان آتش زدی
چو کشتی دران خانه دیگر مپای	مکش بچهٔ مار مردم گزای
گریز از محلت که گرم اوفتی	چو زنبور خانه بیاشوفتی
چو افتاد دامن بدندان بگیر	بچابک‌تر از خود مینداز تیر
که چون پای دیوار کندی مایست	ز اوراق سعدی چنین پند نیست
وز انجا براه یمن تا حجیز	بهند آمدم بعد ازان رستخیز
دهانم جز امروز شیرین نگشت	از انجمله تلخی که بر من گذشت
که مادر نزاید چنو قبل و بعد	در اقبال تایید بوبکر سعد
درین سایه گستر پناه آمدم	ز جور فلک دادخواه آمدم
خدایا تو این سایه پاینده دار	دعاگوی این دولتم بنده وار
که در خورد انعام و اکرام خویش	که مرهم نهادم نه در خورد ریش
وگر پای گردد بخدمت سرم	کی این شکر نعمت بجا آورم
هنوزم بگوش است ازان پندها	فرج یافتم بعد ازان بندها
برآرم بدرگاه دانای راز	یکی آنکه هر گه که دست نیاز
کند خاک در چشم خودبینیم	بیاد آید آن لعبت چینیم
بنیروی خود بر نیفراشتم	بدانم که دستی که برداشتم

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

[illegible]

بضاعت بچندانکه آری بری | دگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر | تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
گرای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر روزگار بر جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافگنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما برکنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سر سبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک | بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درود | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران بگیرند دیوار بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سپیدی بگور

111

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش از ضعف پیری

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گویی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت بر آید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندر اند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم

[illegible]

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روز از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

۱ ای قریب گشتم از نالیدن ۱۲
۲ لفظ و لغت از ینجا محذوف است ۱۲
۳ یعنی در روز قیامت خواهی برخاست ۱۲
۴ یعنی قوت زائل شده ۱۲
۵ یعنی هنوز پیدا نشده ۱۲
۶ لهو بفتح و لعب بفتح اول و کسر دوم بازی کردن ۱۲
۷ یعنی ایام شباب ۱۲
۸ یعنی تکرار خوردن ۱۲
۹ یعنی عمر باخر رسید ۱۲
۱۰ یعنی در طاعت و عبادت جوانان ۱۲
۱۱ و طاعت بجوانی ... ۱۲
۱۲ تحصیل ثواب عبادت و ... ۱۲
۱۳ تلافی مافات ... عمل نمودن عبادت ... ۱۲
یعنی ... [illegible] ۱۲

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

کنون کوش کاب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

چه سود اندر آن کز پس بار خورد / بماند توان ای پسر سود خورد

کنون کن که چشمت نخوردست مور / گرت چشم عقلست تدبیر گور

بچشم قیامت مرو تنگدست / که جی نزار و بجست انگشت دست

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

گران بار پایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

ره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت در آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از جان امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / وزین نیز دم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

حکایت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی ار بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردگان
چو دی رفت فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشگفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا بمیرم نگیرد زوال
دگر قامت عجزم نباید دوتا
سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاصه از بهر دوست
در حجره اندر سرا بوستان

قطعه

دگر زیر دستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رند
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست
که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را بخندان دهان بست باز ... که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خسته دست ... که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال ... که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد ... که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم غفلت بدوخت ... سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک ... که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ ... سر از کبر برکرد چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی زمان ... که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل سر برآورد جیش ... سرآمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت ... بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید ... که وقتی سرایش زر اندوده دید
زروی عداوت ببازوی ور ... یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک ... دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور ... تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال ... زجور زمان سرو قدش خلال

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار

اجل ناگهان بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبرداری از استخوان قفس	که جان تو مرغ است نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی ست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش همی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما در رهیم
پس از ما همی گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

۹ در توبه

در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری

[illegible]
که خود [illegible] و دشمن [illegible] زدن
نه پندارم این زشت نامی نکوست
[illegible] و دشمن آزار دوست
[illegible] دشمن [illegible] بد روش [illegible] پوست
[illegible] از دوست [illegible] نکودر تو [illegible]
[illegible] دوست و دشمن بهار دمی
[illegible] فغان باخود بزاری و سوز
[illegible] پیر و دین [illegible] خویشتن [illegible]

مرا خود مبین ای عجب در میان	به بین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر	بایام دشمن قوی کرده گیر
یکے بچه گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	جهان دیده بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد	کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری	نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

[illegible] ۱ یعنی بر حال من [illegible] ۲ یعنی [illegible] ۳ [illegible] ۴ یعنی [illegible] ۵ یعنی [illegible] ۶ [illegible] ۷ یعنی [illegible] ۸ [illegible] ۹ دوست با شد ۱۲ کنایه از محبت حق ۱۲ ۱۰ یعنی دشمن را بخانه خود کند ۱۲ ۱۱ یعنی دوست را آزار دادن برای خاطر داری دشمن ۱۲ ۱۲ یعنی آن کس که مال کسی به مکر برده بود ۱۲ ۱۳ یعنی چون مرگ در رسید ۱۲ ۱۴ یعنی تلافی مکافات ۱۲

۱۵ یعنی بد کردم ۱۲ ۱۶ یعنی نیک شدی ۱۲ ۱۷ یعنی قبل از مرگ ۱۲

[illegible]

حکایت

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم نداری درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه‌دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

[illegible]

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان
بر او بر شورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند	ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در توبه کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی
بسنگین دلی روی درهم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باید ز پروردگار

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان
و گر عفتت را فریب است زیر
زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی
ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخروی خورند	وزو عاقبت زردروی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها	نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه	که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه	شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گنه آبرویش نبردی بروز

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازان در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

در مناجات

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم
در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بندهٔ دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نه شستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست برخاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا

بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

من از بار عصیان شدم سرنگون [illegible]

بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدے	جفا بردن از دست همچون خودے
مرا شرمساری ز روی تو بس	وگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ	سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم مے بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسے	میفگن که دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان یا بران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم	فرومانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور	مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهے بده	وزین دشمنانم پناهے بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام

در مناجات

زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعے بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم

۱ یعنی رحمت الٰهی ۱۲ ۲ یعنی مرتبهٔ آسمان پیش من کمترین مرتبه باشد ۱۲ ۳ یعنی بلندی دهد مرا ۱۲ ۴ یعنی از بسیار زاری ۱۲ ۵ یعنی سواے تو ملجا فا نیست ۱۲ ۶ یعنی آنقدر سرکشی می نماید که عقل آنرا مغلوب نمی سازد ۱۲ ۷ مراد از جهاد کنندگان ۸ بسبب جرأت و شجاعت ۱۲ ۹ [illegible]

حکایت

کسی گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی‌ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

ورا از جبلت غایب شدم روز چند	کنون کآمدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی	چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میکنم	که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام	که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویی چکار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم	توانای مطلق تویی من کیم
گرم رهنمایی رسیدم بخیر	وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان‌آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

اور مناجات

حکایت

یکی در بر [illegible] ی از جهان [illegible]
[illegible] سالی ز [illegible] میان [illegible]
قضا حالتی صعبش آورد پیش
[illegible] بنالید بیچاره [illegible]
[illegible] ماندم [illegible] مگیر [illegible]
بجان [illegible] من [illegible]
[illegible] ابنایان [illegible]

۱ یعنی ادعیات ۲ یعنی غافل ماندم ۳ یعنی روز دراز [illegible] ۴ یعنی صورت [illegible] ۵ یعنی بر [illegible] ۶ یعنی [illegible] ۷ یعنی [illegible] ۸ یعنی از اعمال حسنه ۹ یعنی [illegible] ۱۰ یعنی مرا دادگاه [illegible]

بسے چون برآرد مہمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال
مہمیکه درپیش دارم برآر	وگرنه بخواہم ز پروردگار
ہنوز از بت آلوده رویش بخاک	که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد	سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست	ہنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست	خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش	که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزتر است از صمد هرچه هست
محالست اگر سر برین در نہی	که باز آیدت دست حاجت تہی
خدایا مقصر بکار آمدیم	گنہگار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستے ز تاب نبید	بمقصوره مسجدے در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که ہین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواہی بہشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنہگاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
ہمی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

در مناجات

کسے را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاہم ببخش | فرو ماندگی و گناہم ببخش
اگر یاری اندکے زلل داندم | بنابخردی شہره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

ز لطفت همی چشم داریم نیز
بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت

بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم / وگر بفگنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدام آن دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجات شان رد نکرد

عطار

این کتاب از مال خدا خواله غلام قادر

تحریر بتاریخ ۲ ماه ربیع الاول روز دو

پار سلہ ہدا روانہ
کڑہ
شہر امرتسر
آبادو ... حم ہارہیا مل ونیا
لالہ جاجسو لا پشمینہ

پار سلہ ہدا روانہ شہر امرتسر
گڑہ آبادوالی ... حم ہاریی مل ونیا
دلال پشمینہ مرسول غلام رسول و غلام محمد ۱۷ اذر

دلال پشمینہ ... سول غلام احمد

۱۳

صدرلو

مصطفےٰ خان شیر علی خان ہاشم خان شعبان جو

شرف الدین شمس الدین عزم الدین سلام الدین صحت الدین

امام کلاب

امام کلو بر گلستان یوسف خدا

امام کلو بر ق ور ابند ڈل دلدلہ باندراں

بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهارین گلدستهٔ تازه مضامین یعنی مرقع پریچهرگان عمده مطالب دلپذیر نسخهٔ

گلستان

از نتائج افکار قدوة الابرار مهر سپهر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله بمقام لاهور

در مطبع مفید عام لاهور بطبع زیور بهار رونق افزای بینایان شد

چورہ طلائی دار چورہ بنتی دار چورہ دو دار چورہ

دو رصہ دو ردار دو رصہ

برینہ رفی الے اسے

دو فرد

ا سطہ ا

۱۸

بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهار این گلدستهٔ تازه مضامین یعنی مرقع نغز پیچیدگان عمده مطالب دلپذیر نسخهٔ

گلستان

نتائج افکار قدوة الابرار مهر سپهر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله بمقام لاهور

در مطبع مفید عام لاهور بطبع بهار رونق افزای بستان جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید	کز عهده شکرش بدر آید

اِعْمَلُوْا آلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَّقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطاے منکر نبرد قطعه

اے کریمے که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قباے استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکے بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرماے بتربیت اش نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار اند
تا تو نانے بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم
بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بر دارد ایزد تعالی در نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ قطعه

گر کسے وصف او زمن پرسد	بیدل از بے نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگانِ معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکے از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالے که ازان معاملت باز آمد یکے از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنے پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوے گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

اے مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد	این مدعیان در طلبش بیخبرانند

قطعه

اے سالکان بے بصیرت ۱۲

وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم	اے برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم	دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

روشن کند خدا قبر او را ۱۲

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان علیه السلام و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ظِلُّ اللهِ تَعَالیٰ فِی اَرْضِهٖ رَبِّ ارْضَ عَنْهُ وَاَرْضِهٖ

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافۂ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه عیب ها بدین بنده در است	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِهٖ وَضَاعِفْ
خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او و بیفزا

ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوِدَّائِهٖ وَوُلَاتِهٖ
ثواب خوبی او و نیکیهای او و بلند کن مرتبهای دوستان او و پیشکاران او

وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ
و هلاک آر بر دشمنان او و بدخواهان او به برکت آنچه خوانده شود در قرآن از آیات آن

وَاٰمِنْ بَلَدَهٗ یَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ قطعه
و در پناه دار شهر او را ای پروردگار و نگاهدار فرزند او را

لقد سعد الدنیا به دام سعده	و ایده المولی بالویة النصر
كذلك تنشأ لينة هو عرقها	وحسن نبات الارض من كرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توای سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگلاخ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نماند بسی

اے کہ پنجاہ رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس کہ رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیادہ را از سبیل

ہر کہ آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگرے پرداخت

وان دگر پخت ہمچنین ہوسے
وین عمارت بسر نبرد کسے

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

مادۂ عیش آدمی شکم است
تا بتدریج مے رود چہ غم است

گر بہ بندد چنانکہ نگشاید
گو دل از عمر بر کند شاید

ور گشاید چنانکہ نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش
چند روزے بوند باہم خوش

گر یکے زین چہار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
ننہد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون ہمے بباید مرد
خنک آنکس کہ گوے نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس رسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسے از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس راے اولے الالباب

ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسے	که جوهر فروش ست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و
عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفی فصلی دو همان روز اتفاق
بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان
بقیتے مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان
المؤیَّد من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
قوت داده شده از آسمان فیروز بر دشمنان بازوے دولت غالب
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد
چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام سعد
بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی
پسر اتالیق بزرگ شهنشاه بزرگ مالک گردنهاے گروه آقاے
ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان
پادشاهان عرب و عجم بادشاه بیابان دریا وارث ملک سلیمان
مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما
فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد خدا اقبال هردو
وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
و افزون تر کند بزرگی هردو و بگرداند بسوے نیکی بازگشت
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیار آید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

بکر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملک والسلاطین ابی بکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای
برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند و در معرض خطاب آیند و در محل
عتاب مگر برین طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و
دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولیتر ست که در حضور این
بتصنع نزدیک است و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتا فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر
آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن
میگفتند باخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است

یعنی ورنگ بسیار همیکند و مستمع را بسے منتظر میباید بود تا وے تقریر سخن کند بزرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بے تامل بگفتار دم	نکوگوے گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگوئی صواب

فلکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علماے متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوے نیارزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوے ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوے افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهے گفتار	پاے پیش آمدست پس دیوار

نخلبندم ولے نہ در بستان	شاہدم من ولے نہ در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از کہ آموختی گفت از نابینایان کہ تا جاے نہ بینند پاے نہ نہند قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبلَ الوُلُوجِ مصرع

مرد بیت بیازمای وآنگہ زن کن قطعہ

گرچہ شاطر بود خروس بجنگ	چہ زند پیش باز روئین چنگ
گربہ شیر ست در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت بزرگان کہ چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشاے جرائم کہتران نکوشند کلمہ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمہم اللہ درین کتاب درج کردیم و برخے از عمر گرانمایہ برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و باللہ التوفیق قطعہ

بماند سالہا این نظم و ترتیب	ز ما ہر ذرہ خاک افتادہ جائے
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	کہ ہستی را نمے بینم بقائے
مگر صاحبدلے روزے برحمت	کند در کار درویشان دعائے

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا مرا این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت و حکمت
مثنوی در این مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت

و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بفتحتین بیهوده ۱۲

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُہٗ	کَسِنَّورٍ مَغْلُوبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملکِ دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش

بلند و خوب روی بارے پدر بکراہت و استحقار در وی نظر ہمے کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت اے پدر کوتاہ خردمند بہ کہ نادان بلند نہ ہرچہ بقامت کہتر بقیمت بہتر فقرہ

اَلشَّاۃُ نَظِیفَۃٌ وَالفِیلُ جِیفَۃٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الاَرضِ طُورٌ وَاِنَّہٗ	لَاَعظَمُ عِندَ اللّٰہِ قَدرًا وَمَنزِلًا
قطعہ آن شنیدی کہ لاغر دانا	گفت بارے بابلہی فربہ
اسپ تازی اگر ضعیف بود	ہمچنان از طویلۂ خر بہ

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعہ

تا مرد سخن نگفتہ باشد	عیب و ہنرش نہفتہ باشد
ہر بیشہ گمان مبر کہ خالی ست	شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ ملک را دران مدت دشمنے صعب روے نمود چون لشکر از ہر دو طرف روی درہم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکہ بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعہ

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است

بازی ے کند بقرینه عطف از جملهٔ دوم محذوف یعنی هر که جنگ کند بخون خویش بازی کند و هر که میگریزد بخون لشکرے بازی میکند

که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ورهما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بود و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلعهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت

ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه همبرین نسق روزگارے مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختے کہ اکنون گرفتست پائے	بہ نیروے شخصے برآید زجائے
وگر ہمچناں روزگارے ہلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمہ شاید گرفتن بہ بیل	چو پر شد نہ شاید گذشتن بہ پیل

سخن برین مقرر شد که یکے را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومے رانده بود و مقام خالی مانده تنے چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهے که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنے که برسر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند

بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً
دران میان جوانے بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزیران پاے تخت ملک را
بوسه داد و روے شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک روے ازین سخن درهم آورد و موافق راے بلندش نیامد گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است | تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولیٰ تر است که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر گر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر | کز نے بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملک	
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است	
و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان	
گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت	
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است	
و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است	
کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهٖ وَ یُنَصِّرَانِهٖ وَ یُمَجِّسَانِهٖ	

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسے کہ آب سرچشمۂ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجملہ پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر ہمگنان پسند آمد بارے وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمۂ میگفت کہ تربیت عاقلان در و اثر کردہ است و جہل قدیم از جبلت او بدر بردہ ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زادہ گرگ شود	گرچہ با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفہ اوباش محلت در وے پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و ہر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارۂ دزداں بجائے پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدنداں گرفت و گفت قطعہ

شمشیر نیک ز آہن بد چون کند کسے	ناکس بتربیت نشود اے حکیم کس
باراں کہ در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لالہ روید و در شورہ بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجائے نیکمردان

حکایت سرہنگ زادهٔ را دیدم بر در سرائے اغلمش که عقل و کیاستے و فهم و فراستے زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه وے پیدا

بالائے سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنائے جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتے متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب خصمی

ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسے	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برہی اے حسود کیں رنجیست	کہ از مشقت او جز بمرگ نتواں رست
قطعہ شوربختاں بآرزو خواہند	مقبلاں را زوال نعمت و جاہ
گر نہ بیند بروز شپرہ چشم	چشمۂ آفتاب را چہ گناہ
راست خواہی ہزار چشم چناں	کور بہتر کہ آفتاب سیاہ

حکایت یکے را از ملوک عجم حکایت کنند کہ دست تطاول بر مال رعیت دراز کردہ بود و جور و اذیت آغاز تا بجائے کہ خلق از مکائد ظلمش بجہاں برفتند و از کربت جورش راہ غربت گرفتند چوں رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینہ تہی ماند و دشمناں طمع کردند و زور آوردند قطعہ

ہر کہ فریاد رس روز مصیبت خواہد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندۂ حلقہ بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف کہ بیگانہ شود حلقہ بگوش

بارے در مجلس او کتاب شاہنامہ میخواندند در زوال مملکت ضحاک

و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که
گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی ست تو خلق را براے
چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فرد**

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهے که طرح ظلم فگند	پاے دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روے ازین سخنش
درهم کشید و بزندان فرستاد و بسے برنیامد که بنی عمان سلطان

بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومے کہ از دست تطاول اُو بجان رسیدہ بودند و پریشان شدہ
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت
و بر آنان مقرر شد مثنوی

بادشاہے کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور ست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکہ شاہنشاہ عادل را رعیت لشکر است
فرو غم زیردستان بخور زنہار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاہے با غلامے عجمی در کشتی نشست و غلام
دیگر دریا را ندیدہ بود و محنت کشتی نیازمودہ گریہ و زاری آغاز نہاد
لرزہ بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود کہ طبع نازک
را تحمل امثال این صورت نہ بندد چارہ ندانستند حکیمے در آن
کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دہی من او را بطریقے
خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس
مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که
حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت
کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسے داند که به مصیبتے گرفتار آید قطعه

اے سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
شعر فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی
قطع کرده که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت
خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن
طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسے سرد برآورد و
گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه در بن امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه	امید نیست که عمر گذشته باز آید
قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم کز بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد بر آئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشان ست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

بیازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوے بدرد آورد روزگار	دگر عضوہا را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بے غمی	نشاید کہ نامت نہند آدمی

حکایت درویشے مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعائے خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بہر خدا این چہ دعاست گفت این دعائے خیرست ترا و جملہ مسلمانان را **مثنوی**

اے زبردست زیردست آزار	گرم تا کے بماند این بازار
بچہ کار آیدت جہانداری	مردنت بہ کہ مردم آزاری

حکایت یکے از ملوک بے انصاف پارسائے را پرسید کدام عبادت فاضل ترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری **قطعہ**

ظالمے را خفتہ دیدم نیمروز	گفتم این فتنہ است خوابش بردہ بہ
وانکہ خوابش بہتر از بیداریست	آنچنان بدزندگانی مردہ بہ

حکایت۔ یکے را از ملوک شنیدم کہ شبے در عشرت روز کردہ بود و در پایان مستی مے گفت بیت

ما را بجہان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشہ و از کس غمم نیست

درویشے برہنہ بسر ما خفتہ بود گفت بیت

اے آنکہ باقبال تو در عالم نیست	گیرم کہ غمت نیست غم ما ہم نیست

ملک را خوش آمد صرۂ ہزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار اے درویش گفت دامن از کجا آرم کہ جامہ ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتے بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نہ صبر در دل عاشق نہ آب در غربال

در حالتے کہ ملک را پروائے او نبود حال بگفتند بہم برآمد و روے ازو درہم کشید و ازینجا گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و

وصولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت
برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف
نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند

م خبرست بمعنے انشاء ای باید که باز نکنند و فراز نکنند ۱۲ ش ن خ وغیرہ

هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردے و لشکر به سختی داشتے لاجرم دشمنے صعب روی نمود همه پشت دادند نظم

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکے را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بے جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکے از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت

صحبت ایشان در وے سرایت کرد جمعیت خاطرش دست داد ملک بارے
دگر با وے دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بہ کہ مشغولی رباعی

آنانکہ بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دہان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت ہر آئینہ ما را خردمندے کافی باید کہ تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی آنست کہ بچنین کارہا تن در ندہد فرد

ہمائے بر سر مرغان ازان شرف دارد	کہ استخوان خورد و طائرے نیازارد

حکایت. سیاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار
افتاد گفت تا فضلۂ صیدش میخورم واز شر دشمنان در پناہ صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون کہ بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیائی تا بحلقۂ خاصانت در آرد و از
بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے ہمچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندر آن افتد بسوزد

۱۰

گفته‌اند ندیم حضرت سلطان را زر باید و باشد که سر برود و حکما
گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی
بسلامے برنجند و گاہے بدشنامے خلعت دهند و گفته‌اند
ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمے آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمے دیگر نقل کنم تا در هر صورتے که
زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا مے اندیشم که بطعنه در قفاے من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بے حمیت را که هرگز	نخواهد دید روے نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدهٔ که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

فرد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک

قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهے مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسے گفتش چه آفت ست که موجب مخافت است گفتا شنیدم که شتر را بسخره مے گیرند گفت اے سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوے و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب بادشاهی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن مے بینیم که

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت برکنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالا از آن متمکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت در رسید و مقرب
حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
شعر الا لا یجارن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه
فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و
در هیات درویشان گفتم چه حالت ست گفت آنچنانکه تو گفتی
طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش
شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بندهٔ کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهے صیدے کباب میکردند و نمک نبود غلامے را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمے نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبے	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملے را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردے تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدائے عزوجل را بیازارد تا دل خلقے بدست آرد خداوند تعالے همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق

خر باربه که شیر مردم در **مثنوی**

مسکین خر اگرچه بی تمیزست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان برسر او بگذشت و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت

قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که

ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم
و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **مثنوی**

ناسزائے را کہ بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکے را از ملوک مرضے هایل بود که اعادت ذکر آن
ناکردن اولے طائفۂ از حکماے یونان متفق شدند که مرین درد را دوائے
نیست مگر زهرۂ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
بفرمود طلب کردن دهقان پسرے یافتند بران صورت که

حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد که خونِ یکے از رعیت ریختن سلامت نفسِ پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جاے خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوے پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوے داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاکِ من مے بیند بجز خداے عزوجل پناهے نمے بینم

بیت

پیشِ که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دستِ تو مے خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر که خون چنین طفلے ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازه بخشید گویند همدران هفته صحت یافت

قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

فرد هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی

نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت ... ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن

چو تیر انداختی برروی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکران مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت

بدیدار او مفتقر بند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید و حالی جوابی مختصر که اگر بر بلا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بی جرم خطا بیازردم گفت ای خداوند
بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی
چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق

نعمت برین بنده ارزی و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیده ام که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان درگاه خدای تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله
مثنوی مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست

هرکه سیماے راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمے را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدے بحیف و توانگران را دادے بطرح صاحبدلے برو گذر کرد و گفت بیت

ماری که تو هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعاے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبے آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروے بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سراے من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهاے ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلے	که آهے جهانے بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من هست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی

از جای برکند استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست
بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود باوی درآویخت
پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست
بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
اوستاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که
با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای بادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم
کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان
دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان
گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیدهٔ
که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه گر یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آید پیش

گر کسے خاک مردہ باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزے بخواہ گفت آن ہمی خواہم کہ دگر بارہ زحمت من ندہی گفت مرا پندے دہ گفت بیت

دریاب کنون کہ نعمتے ہست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکے از وزرا پیش ذو النون مصری رفت و ہمت خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من خدائے عز و جل را چنان ترسیدمے کہ تو سلطان را از جملہ صدیقان بودمے قطعہ

گر نبودے امید راحت و رنج	پاے درویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا بترسیدے	ہمچنان کز ملک ملک بودے

حکایت پادشاہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد گفت اے ملک بموجب خشمے کہ ترا بر من است آزار خود مجوے کہ این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزۂ آن بر تو جاوید بماند قطعہ

بتحقیق گناہ

... موافق محاورہ عراق محذوف است ویاے خشمے مجہول است سبب آن خشم کہ ترا برین ہست ویاے مصدری گردیدہ خالی از غرابت نیست ١٢

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آن که انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست و با قافلهٔ حجاز

بشهر در آمد و چنان نمود که از حج مے آید و قصیدهٔ بگو پیش ملک برد
و دعوے کرد که وے گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش
بیکران فرمود تا یکے از ندماے حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را عید اضحے در بصره دیدم معلوم شد که حاجی
نیست دیگرے گفت من او را شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند
که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا
بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت اے خداوند
روے زمین سخنے مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبتے که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته
است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی او را گسیل کنند

حکایت یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده
که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید
ارکان دولت را گفت جزاے چنین کسے چه باشد یکے اشارت
بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگران بمصادرت و نفی
هارون گفت اے پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز بش
دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد و پس آنکه ظلم از طرف
تو باشد و دعوے از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلے مرد آنکس ست از روے تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقے در پے ما
غرق شد دو برادر بگردابے درافتادند یکے از بزرگان گفت ملاح را
که بگیر این هر دوان را که بهر یکے پنجاه دینار بدهم ملاح
در آب رفت تا یکے را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم

بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین هست و سببے دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر رهانیدن این یکے بیشتر بود که وقتے در بیابان مانده بودم مرا به شترے نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالیٰ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاۤءَ فَعَلَیْهَا

قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت۔ دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردے و دیگرے بسعی بازو خوردے بارے این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بیت بدست آہک تفتہ کردن خمیر	بہ از دست بر سینہ پیش امیر
قطعہ عمر گرانمایہ درین صرف شد	تا چہ خورم صیف و چہ پوشم شتا
اے شکم خیرہ بنانے بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدائے تعالیٰ برداشت گفت ہیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد اگر بمرد عدو جائے شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروہے از حکما در بارگاہ کسریٰ بمصلحتے در سخن ہمی گفتند وبزرجمہر که مہتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزیراں برمثال اطبا اند و طبیب دارو ندہد مگر بہ سقیم پس چون ہبینم که رائے شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کارے بے فضول من برآید	مرا در وے سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاہ است	اگر خاموش بنشینم گناہ است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان سپاهے داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجاے بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بائستے کاشت تا تلف نشدی صاحبدلے این کلام بشنید و گفت **مثنوی**

اگر روزی بدانش در فزودے	زنادان تنگ روزی‌تر نبودے
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار	بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکے را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی باوے جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاہے بخشید کہ لب زبرینش از پرۂ بینی در گذشتہ بود و زیرینش بگریبان فروہشتہ ہیکلے کہ صخر جنی از طلعت او برمیدے و عین القطر از بغلش بچکیدے **فرد**

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر و ختم ست و بر یوسف نکوئی
قطعہ شخصے نہ چنان کریہ منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگہ بغلش نعوذ باللہ	مردار بآفتاب مرداد

آوردہ اند کہ دران مدت سیاہ را نفس طالب بود و شہوت غالب مہرش بجنبید مہرش برداشت تا بامدادان کہ ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاہ را با کنیزک استوار بہ بندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکے از وزرائے نیک محضر روے شفاعت بر زمین نہاد و گفت

سیاه بیچاره را درین خطائے نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبے تاخیر کردے چه شدے که من او را افزون تر از بہائے کنیزک بدادمے گفت اے خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنے قطعه

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نه کند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جائے ناپسندیده
تشنه را دل نه خواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحے میسر نشد گفت بعون الله عزوجل هر مملکتے را که

بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

که نام بزرگان بزشتی برد	بزرگش نخوانند اهل خرد

قطعه

بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار	این همه هیچ ست چون میگذرد
تا بماند نام نیکت برقرار	نام نیک رفتگان ضائع مکن

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکے از بزرگان گفت پارسائے را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وے بطعنه سخن ها گفته اند گفت بر ظاهرش عیبے نمے بینم و در باطنش غیب نمے دانم قطعه

پارسا دان و نیک مرد انگار	هر کرا جامه پارسا بینی
محتسب را درون خانه چه کار	ور ندانی که در نهانش چیست

حکایت درویشے را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و می نالید

ومے گفت کہ یا غفور و یا رحیم تو دانی کہ از ظلوم و جہول چہ آید **قطعہ**

عذر تقصیر خدمت آوردم	کہ ندارم بطاعت استظہار
عاصیان از گناہ توبہ کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزائے طاعت خواہند و بازرگانان بہائے بضاعت

من بندہ اُمید آوردہ ام نہ طاعت بدریوزہ آمدہ ام نہ بتجارت

فقرہ اِصنع بنا ما انت اہلہ ولا تفعل بنا ما نحن اہلہ **بیت**

گر کشی و جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بندہ را فرمان نباشد ہرچہ فرمائی برآنم
قطعہ بر در کعبہ سائلے دیدم	کہ ہمے گفت و میگرستے خوش
من نگویم کہ طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناہم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمۃ اللہ علیہ در حرم کعبہ روے بر حصا نہادہ بود و مے گفت اے خداوند ببخشاے و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روے نیکان شرمسار نباشم **قطعہ**

روے بر خاک عجز مے گویم	ہر سحرگہ کہ باد مے آید
اے کہ ہرگز فراموشت نکنم	ہیچت از بندہ یاد مے آید

حکایت دزدے بخانہ پارسائے در آمد چندانکہ طلب کرد چیزے نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمے کہ بران خفتہ بود در راہ دزد انداخت تا محروم نشود **قطعہ**

شنیدم کہ مردان راہ خدا	دل دشمنان ہم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام	کہ با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اہل صفا چہ در روے وچہ در قفا نہ چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا ہمچو گرگ مردم در
فرد ہر کہ عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواہد برد

حکایت تنے چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم کہ مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از

کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِن لَم اَکُن راکِبَ المَواشی	اَسعیٰ لَکُم حامِلَ الغَواشی

یکی از ان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی صورت حال عارفان دلق است	اینقدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بردوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که

دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم بغارت برفت

فرد - پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را به قلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عزوجل را که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاہدے مہمان پادشاہے بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد کہ ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد کہ عادت او بود تا ظن صلاح در حق وے زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبہ اے اعرابی	کین رہ کہ تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفرہ خواست تا تناول کند پسرے داشت صاحب فراست گفت اے پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزے نخوردم کہ بکار آید گفت نماز را ہم قضا کن کہ چیزے نکردی کہ بکار آید قطعہ

اے ہنرہا نہادہ برکف دست	عیب ہا برگرفتہ زیر بغل
تا چہ خواہی خریدن اے مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم کہ در ایام طفولیت متعبد بودم شب خیز و مولع زہد و پرہیز تا شبے در خدمت پدر رحمۃ اللہ علیہ نشستہ بودم وہمہ شب دیدہ برہم نبستہ و مصحف عزیز در کنار گرفتہ و طائفہ

خواہش ۱۲ — کنند ۱۲ — کروں — دانائی ۱۲ — در نخوردم — دنہ آخرتا ۱۲ — کھوٹی — اے مغرور ۱۲ — عبادت کنندہ ۱۲

۱۹ اعرابی: باشندہ صحرا و بیابان — واین لفظ جمع — عرب نسبت بکلمہ — اعرابی جمع است — لیکن اعرابی مفرد است — ہمچنانکہ قاعدہ است — نسبت بجمع — در اعرابی یاے — نسبت منسوب — بیابان نشین — نسبت صفت — اتحاد وصف — جہالت است — والا ہیچ حاجت — نسبت نیست — چرا او خود بلیغ — بیابانی است — خلاصہ اینکہ اے — بیابانی اے بے علم — وعرفان حقیقی — یعنی مقصود حقیقی — ازین چہ آرائی

۱۰

راہ ظاہر روی — کہ بسوے ترکستان است کہ غیر مقصود تست — ورسیدن کعبہ — مقصود را خلوص — دل باید و تبدیل — لباس ظاہر ۱۲

۵۲ سفرہ: بالضم دستار خوان و شامل — بفتح دال و کسرہ ہمعنے قرار ۱۲ — گرفتن آلے خوردن ۱۲ — ۵۳ دغل: بفتح والا مہملہ و غین — کاسد ۱۲ — ۵۴ مجہول: ناسرہ و — مولع: اسم مفعول — از ایلاع عزیز — حریص گردانیدن — ۵۵ اسم ہائیش — شیخ عبد اللہ بود — ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

گردما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکے سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد
چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت اے جان پدر اگر تو نیز بخفتی
ازان به که در پوستین خلق افتی **قطعه**

نه بیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشد	نه بینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت یکے را از بزرگان بمحفلے اندر همے ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغت همیکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**

کفیت اذی یا من یعد محاسنی	علانیتی هذا ولم تدر باطنی
قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاؤس را بنقش و نگارے که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از زشت پاے خویش

حکایت یکے از صلحاے کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه
طهارت همے ساخت پایش بلغزید بحوض در افتاد و بمشقت بسیار

ازان جائیکه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکے از جمله اصحاب گفت مرا مشکلے هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ برروے دریاے مغرب برفت وقدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتے آب ازهلاک چیزے نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد وگفت نشنیده که سید عالم صلے الله علیه وسلم گفت لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ ونگفت علے الدوام وقتے چنین بودے که بجبرئیل ومیکائیل نپرداختے ودیگر وقت با حفصه وزینب درساختے مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند ومیربایند

فرد

دیدار مینمائی وپرهیز میکنی	بازار خویش وآتش ما تیز میکنی
قطعه أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ	فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقًا
يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشَّةٍ	لِذَاكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقًا

مثنوی یکے پرسید ازان گم کردہ فرزند	کہ اے روشن گہر پیر خردمند
ز مصرش بوئے پیراہن شنیدی	چرا در چاہ کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جہان ست	دمے پیدا و دیگر دم نہان ست
گہے بر طارم اعلے نشینم	گہے بر پشت پاے خود نہ بینم
اگر درویش بر حالے بماندے	سر دست از دو عالم بر فشاندے

حکایت در جامع بعلبک وقتے کلمۂ چند ہمے گفتم بطریق وعظ با جماعتے افسردہ دل مردہ راہ از عالم صورت بعالم معنے نبردہ دیدم نفسم در نمیگیرد و آتشم در ہیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینہ داری در محلت کوران ولیکن در معنے باز بود و سلسلۂ سخن دراز در معنے این آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجاے رسانیدہ بودم کہ میگفتم قطعہ

دوست نزدیکتر از من بمن ست	وین عجب تر کہ من ازوے دورم
چہ کنم باکہ توان گفت کہ او	در کنار من و من مہجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیگران
بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم
سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور **قطعه**

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی نشنیدهٔ که گفته اند **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمے شد مدت ها دران رنجور بود و شکر خدائے عز و جل
علے الدوام گفتے پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه
بمصیبتے گرفتارم نه بمعصیتے **قطعه**

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز	تا نگویم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلے مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف
صدیق دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ
اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ **حکایت** درویشے
را ضرورتے روئے نمود گلیمے از خانهٔ یارے بدزدید و نفقه
کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که
من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم
گفت آنچه فرمودی راست است و لیکن هر که از مال وقف

چیزے بدزدو قطعش لازم نباید که اَلفَقِیرُ لَا یُمَلِّکُ هرچه
درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم ازوے دست
بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نه کردی الا از خانهٔ چنین یارے گفت اے خداوند نشنیدهٔ
که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و درِ دشمنان مکوب **شعر**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندرمده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکے از پادشاهان پارسائے را دید گفت هیچت
از ما یاد مے آید گفت بلے وقتیکه خدا را فراموش میکنم **فرد**

هر سو دود آن کس ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکے از صالحان بخواب دید پادشاهے را در بهشت
و پارسائے را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و
سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن مے پنداشتند
ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست

واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

ولقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت **قطعه**

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت **مصرعه**

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز
فرد چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت آوردند فائده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از

مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود
گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم در آن میان مطربی دیدم **بیت**

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش | ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش وگاهی برلب که خاموش شعر

نُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبَةٍ | وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ لَطیبُ

بیت نه بیند کسی بسماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم شبی بچندین محنت بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بیهنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس | که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی

ازان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشائخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی درکف نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دوبارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او برمید	مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بکیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و

مخالطت نه گردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است	از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن درویشان

وصدق نفس ایشان خونائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز
که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش بیمعول **فرد**

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیکن می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از
زبان مردم بر نجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر
از آنی که مے پندارند **قطعه**

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال ست و من در عین
نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر**

إِنِّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي	وَاللّٰهُ يَعْلَمُ إِسْرَارِي وَإِعْلَانِي

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **رباعی**

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده **قطعه**

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگه بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره بزد

وراه بیابان گرفت ویک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش
آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت
وکبکان از کوه وغوکان از آب وبهائم از بیشه اندیشه کردم که مروّت
نباشد همه در تسبیح ومن درغفلت خفته کجا روا باشد **قطعه**

دوش مرغے بصبح مے نالید	عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکے از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغے چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان ومن خاموش

حکایت وقتے درسفر حجاز طائفه جوانان صاحب دل همراه
ما بودند همدم وهمقدم وقتها زمزمه بکردندے وبیتے محققانه برگفتندے
وعارفے درسبیل منکر حال درویشان بود وبیخبر از درد ایشان
تا برسیدم بنخیل بنی هلال کودک سیاه از حے عرب بدر آمد
وآوازے برآورد که مرغ از هوا آورد واشتر عابد را دیدم

که برقص اندر آمد و عابد را بیند اخت و راه بیابان گرفت رفتم گفتم

اے شیخ در حیوانے اثر کرد و ترا ہمچنان تفاوت نمے کند **نظم**

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیے کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شعر عِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الحِمیٰ	یَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ
مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروش است	ولے داند درین معنے که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خارے به تسبیحش زبانیست

حکایت یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامے نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسے که از شهر در آید تاج شاهی بر سر
وے نهید و تفویض مملکت بوے کنید اتفاقا اول کسے که در آمد گدائے
بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه برقعه دوخته ارکان دولت و
اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و
خزائن بدو کردند و مدتے ملک راند تا بعضے امرائے دولت

گردن از اطاعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا **شعر**

شگوفه گاه شگفته ست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نه کنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
فرد اگر بریان کند بهرام گورے	نه چون پاے ملخ باشد ز مورے

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفے صلے الله علیه وسلم آمدے گفت یا اَبَا هُرَیرَةَ زُرْنِی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلے را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم که کسے اورا دوست گرفته است وعشق آورده گفت از براے آنکه هر روز مے توانش دید مگر در زمستان که محجوب ست ومحبوب **قطعه**

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکے را از بزرگان بادے مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت بس بے اختیار ازوے صادر شد

۱ه فاعل این فعل قضا و قدر باشد چه گناه در افعال اختیاری باشد نه در اضطراری و در نسخه نیز نوشتند نظر آمده درین صورت قطعه بنظم آمده نوشتن باشد ۱۲ ۲ه گرانجان سخت جان و بیماروار جان بهم آمده و ظاهر مراد از آنکه بر خاطر گران باشد و شدن بمعنی رفتن دوست پیش داشتن منع کردن ۱۲

گفت ای درویشان مرا در بیچه کردم اختیاری نبود و بزه وی
بر من نوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید **مثنوی**

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر
در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی
از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت
این چه حالت است که موجب ملالت است گفتم که چگویم **قطعه**

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
فرو پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

۳ه بکسر اول و فتح دوم و بالعکس هم آمده نام شهریست که آنرا دمشق نام غلام نمرود بنا کرده بود ۱۲ ۴ه قدس بالضم نام شهریست در زمین بیت المقدس ۵ه طرابلس بفتح طاء و راء مهملتین و ضم موحده و لام و سین مهملتین نام شهریست

۶ه بدون اضافت ۷ه طویله بمعنی اصطبل ۱۲

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید
و باخویشتن بحلب برد و دخترے داشت بنکاح من درآورد بکابین
صد دینار چون مدتے برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و
زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد **شعر**

زن بد در سراے مرد نکو	همدرین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

بارے زبان تعنت دراز کرده همے گفت تو آن نیستی که پدرم ترا
از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلے من آنم که بده دینار
از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **اشعار**

شنیدم گوسپندے را بزرگے	رهانید از دهان و دست گرگے
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وے بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکے از پادشاهان عابدے را پرسید که عیالان داشت

اوقات عزیزت چون مے گذرد گفت ہمہ شب در مناجات و سحر
در دعائے حاجات و ہمہ روز در بند اخراجات ملک را مضمون
اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجہ کفاف او معین دادند
تا بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی**

اے گرفتار پاے بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامہ و قوت	بازت آرد زسیرت ملکوت
ہمہ روز اتفاق میسازم	کہ بشب با خدائے پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چہ خورد بامداد فرزندم

حکایت یکے از متعبدان در بیشہ زندگانی کردے و برگ درختان
خوردے پادشاہے بحکم زیارت نزدیک وے رفت گفت اگر
مصلحت بینی بشہر از براے تو مقامے بسازم کہ فراغ عبادت
ازین بہ دست دہد و دیگران ہم ببرکات انفاس شما مستفید گردند
و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاہد را این سخن قبول نیامد

روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد
که دو سه روز بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر
صفای وقت عزیز را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست
آورده اند که عابد بشهر آمد و بستانسرای خاص ملک بپرداختند
مقامی دلکشای روان آسای چون بهشت **مثنوی**

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
شعر وافانین وعلیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که وصفش این ست

شعر ازین مه پاره عابد فریبی	ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **قطعه**

هلک الناس حوله عطشا	وهو ساق یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو

طائفه را دوست میدارم کس نداد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه
خاتون خوبصورت پاکیزه روی را
نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده روی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد
تا مرا هست دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

فرد
زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدے دیگر بدست آر

قطعه
آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمے پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درهم وهم زاهد آنرا چون حاجتش برآمد تشویش خاطرش برفت وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درهم داد

تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید
و شبانگه باز آمد و درم ها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت
زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت
است آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است گفت ای
خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و
خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوت
است و انکار و حق بجانب اوست **شعر**

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست و اگر جمع از
بهر نان می نشینند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و صحبت در هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش

میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده وآنچه توانگرانند
ازایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد **بیت**

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان
در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار **مثنوی**

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم وغله اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس	هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق وخود نکند

ایه اَتَامُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ **بیت**

آیا میفرمائید مردم را به نیکوئی وفراموش میکنید انفس خود را

عالم که کامرانی وتن پروری کند	او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن وعلما را بضلالت منسوب کردن ودر
طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که

شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز ست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند به گفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشت ست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار از آن این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب

مستی سر برآورد و گفت وَ اِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا شعر

اِذَا رَأَیْتَ اَثِیْمًا	کُنْ سَاتِرًا وَّ حَلِیْمًا
یَا مَنْ یُقَبِّحُ اَمْرِیْ	لِمْ لَا تَمُرُّ کَرِیْمًا
قطعه متاب ای پارسا روی از گنهگار	ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است و درویشی و خرقه بر وی حرام است فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

ای حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی | با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند

فلاں دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادرست و نه خویش است **فرد**

همراه اگر شتاب کند در سفر تو نیست	دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست
فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و

وبمودت فی والقربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم

آیه- وان جهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

شعر هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختر داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصرع**

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و به عیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و به قیامت بهتر ان شاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشور کشائی کامرانست — و گر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	دگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار	تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش

۱۱۰

گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم	پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند	لطف ست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است
گفت آن کس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشتست بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا بابد	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوٰة مال بدر کن که فضلهٔ رزرا	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه**

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم

یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پسختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکے از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرستاد سالے چند در دیار عرب بود کسے تجربتی پیش وے نیامد و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مرین بندہ را برائے معالجت اصحاب بخدمت فرستادہ اند درین مدت کسے التفاتی نکرد تا خدمتی کہ بر بندہ معین ست بجا آرم رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقی ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند و ہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت ہمین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگہ کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمہ دراز
کہ ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب
را بپرسیدند که روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ
یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر ترا
بر پا می دارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برائے زیستن و ذکر کردن ست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت دو درویش خراسانی بلازم صحبت یکدیگر سفر
کردندی یکے ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که
روزے سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار
آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که
معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند گفت اگر خلاف این
بودی عجب نمودے که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی

نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمے چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسے گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر**

گر بجاے نانش اندر سفره بودے آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از وے دهد یا نه دهد و اگر دهد منفعت کند یا نه کند بارے خواستن از وے زهر کشنده است **شعر**

هرچه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا
نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **شعر**

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک
یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید
وتعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **قطعه**

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت
کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت **شعر**

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب و القدر مخفوض
فرو نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد

کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای ورا به لقای او بخشیدم **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب

خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اہمال ازان در گذشتن ہم نشاید
که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک
دلیل بسیاری باشد و مشتے نمونه خرواری **قطعه**

تتری گر کشند مخنث را — تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد وش — آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصے که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگ دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بود آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه**

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ — گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک — بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر درجهان دیده
یا شنیدهٔ گفت بلی روزے چهل شتر قربان کرده بودم امراے
عرب را پس بگوشهٔ صحراے بحاجتی برون رفته بودم خارکشی
را پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروے
که خلقے بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد**

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را به همت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر شده گفت اے موسی دعا کن تا خداے عزوجل مرا کفافی
دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند
روزے که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقے انبوه بروے گرد
آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده
کرده وکسے را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **شعر**

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر + حتی هلکت فلیت النمل لم تطر

نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست **فرد**

آنکس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت می کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان ست

باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پاے	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکے از عرب بیابانی از غایت تشنگی می گفت **نظم**

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِیْ	یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِیْ
نَهْرٌ تَلَاطَمُ رُکْبَتِیْ	وَاَظَلُّ اَمْلَاءُ قِرْبَتِیْ

حکایت همچنان درویشے در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمے چند داشت بسیار بگردید ره بجاے نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روے نهاده و بر خاک نبشته **قطعه**

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام

درہم نہ کشیدہ مگر وقتے کہ پایم برہنہ بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفہ در آمدم دل تنگ یکی را دیدم کہ پاے نداشت سپاس نعمت حق بجاے آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعہ**

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ ترہ بر خوانست
وانکہ را دستگاہ و قدرت نیست	شلغم پختہ مرغ بریان ست

حکایت یکے از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاہے بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانۂ دہقانے را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے از وزرا گفت لائق قدر پادشاہان نباشد بخانۂ دہقانے رکیک التجا کردن ہم اینجا خیمہ بزنیم و آتش افروزیم دہقان را خبر شد ما حضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدے ولیکن نخواستند کہ قدر دہقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگہ

۲ بفتح و فاء ... ۳ زمستان ... بعضی سردی ... بعضی بسیاری انبوہ ... دہقان مرکب ... ۵ رکیک ... ۶ ضعیف ... ۷ ... ما حضر حاضر باشد ... ۸ ...

علم ... سلطان ... قدر دہقان ... بلند ... است

شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند و پیش
که قدمی چند در رکاب سلطان بود و می گفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی
ست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا
کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده
کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که به
کافر می دهم که اَلْخَبِیْثٰتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده می شوئی چه باکست

قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ * قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار	سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نه بخشاید	گر نه بخشد کسے بروشاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و
چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب
نیارمید از سخنهاے پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان ست و
فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست و
فلان چیز را فلان کس ضمین ست وگاه گفتے که خاطر اسکندریه دارم
که هواے آن خوش ست باز گفتے که دریاے مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش
بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتے عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم

آرم و دیبای رومی بہند و پولاد ہندی بحلب و آبگینۂ حلبی بہ یمن
و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانے بنشینم
انصاف ازین مالیخولیا چندان فرو گفت کہ بیش طاقت گفتنش
نماند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی ازانہا کہ دیدۂ و شنیدۂ گفتم

قطعہ آن شنیدستی کہ در صحرائے غور	بار سالارے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم کہ بنجل اندر چنان معروف بود
کہ حاتم طائی بکرم ظاہر حالش بنعمت دنیا آراستہ و خست نفس
جبلی ہمچنان در وے متمکن تا بجائے رسید کہ نانے از دست بجان ندادے
و گربۂ ابو ہریرہ را بہ لقمۂ ننواختے و سگ اصحاب کہف را استخوانے
نینداختے فی الجملہ خانۂ او را کس ندیدے در کشادہ و سفرۂ او را سر بستہ
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی . مرغ از پس نان خوردن او ریزہ نچیدے
شنیدم کہ بدریای مغرب اندر راہ مصر پیش گرفتہ بود و خیال فرعونی در سر

حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَہُ الْغَرَقُ بادے مخالف بہ کشتی برآمد چنانکہ گویند فرد

باطبع ملولت چہ کند دل کہ بسازد	شرطہ ہمہ وقتے نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بے فائدہ کردن گرفت فَاِذَا
رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰہَ مُخْلِصِیْنَ لَہُ الدِّیْنَ

شعر

دست تضرع چہ سود بندۂ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعہ

از زر و سیم راحتے برسان	خویشتن ہم تمتعے برگیر
چونکہ این خانہ از تو خواہد ماند	خشتے از سیم و خشتے از زر گیر

آوردہ اند کہ در مصر اقاربے درویش داشت بعد از ہلاک وے بہ بقیت مال وے توانگر شدند جامہ ہاے کہن بمرگ او بدریدند وخز دمیاطی بعوض آن بیریدند ہمدران ہفتہ یکے را دیدم از ایشان بر بادپاے

رواں و غلامے پری پیکر در پے او دواں	قطعہ وہ کہ گر مردہ باز گردیدی

بسرای قبیلهٔ و پیوند ۰ رد میراث سخت تر بودی ۰ وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتیم و گفتیم **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نه خورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه**

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد
بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده **حکمت**
صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد
حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی

بر وی بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست **مثنوی**

چو آید ز پی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن بپایی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت - ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم **شعر**

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود
قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت**

کنایه از بسیار خوردن ۱۲

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست و چاره آن کم جوشیدنست

شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور
فرد اگر بهر سر موئیت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
بیت چه کند زورمند واژون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت اے پدر فوائد سفر بسیارست از نزہت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاہ و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکہ سالکان طریقت گفتہ اند **نظم**

تا بدکان خانہ در گروے	ہرگز اے خام آدمی نشوے
برو اندر جہان تفرج کن	پیش ازاں روز کز جہان بروے

پدر گفت اے پسر منافع سفر چنیں کہ تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طائفہ راست نخستین بازرگانی را کہ باوجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک ہر روز بشہری و ہر شب بمقامے و ہر دم بتفرج گاہی و ہر لحظہ از نعیم دنیا متمتع **قطعہ**

منعم بکوہ و دشت و بیابان غریب نیست	ہر جا کہ رفت خیمہ زد و بارگاہ ساخت
وانرا کہ بر مراد جہان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمے کہ بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایۂ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروے که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند کی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهاے خسته است و کلید درهاے بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاؤس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالے دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدف اندر جهان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازے که بحنجرهٔ داؤدی آب از جریان و مرغ از طیران

بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و
وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر سمعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی جس المثانی
قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس ست و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از
بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند **قطعه**

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و
وداعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل
در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **قطعه**

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب **قطعه**

رزق هرچند بی گمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت

بینوائی ندارم **قطعه**	چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست	شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست	این بگفت و پدر را وداع کرد و

همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت **شعر**

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام